

حکایات و روایات

مؤلف:

داکتر عنایت اللہ شہرانی

۱۳۹۴ ہجری خورشیدی (۲۰۱۵ م)

شناسنامه ۶ کتاب

نام کتاب : حکایات و روایات

مؤلف : داکتر عنایت الله شهبانی

ویراستار : فضل الرحمن فاضل

تایپ و صفحه آرایی : احمد خالد کهندژی

مهتم چاپ : مدحت سعید

دیزاین روی جلد : محمد زمزم

چاپ نخست : عقرب ۱۳۹۴ هجری خورشیدی (نوامبر ۲۰۱۵ م)

ناشر : بخش فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی افغانستان - قاهره

سلسله نشراتی : سی و هشتم

embafghancairo@yahoo.com

amb.afghanistan@yahoo.com

www.afghanembassy-egypt.com

www.enayatshahrani.com

www.enayatshahrani.com

به نام خدای رحمن و رحیم

پیشگفتار

فولکلور **Folklore** یا فرهنگ مردم و یا فرهنگ عوام یکی از منابع مهمی است که باورها و خواسته‌ها و آرمان‌های پارینه و دیرینه مردم ما را بازتاب می‌دهد و این گنجینه‌ها پر بار، آینه‌ها تمام‌نمای فرهنگ اصلی همه ملت‌های ساکن در این گستره خاکی است.

مسئولان کشور‌های دیگر به اهمیت تدوین فرهنگ و کلتور و ارزش‌های مردم خویش سال‌ها قبل متوجه شده‌اند، و به ثبت و تدوین داشته‌های فرهنگی و میراث گذشتگان و حتی داستان‌ها و روایت‌های مذهبی مردم خویش، دست‌یازیده‌اند؛ زیرا بسا قصه‌ها و آیین‌های مذهبی، ریشه در فولکلور قدیم مردم که داستان‌های مذهبی هندوان نمونه بارزی از این فرهنگ مردمی است.

در کشور عزیز ما در سال‌های آغازین تاسیس نخستین جمهوری در عهد محمد داود، توجه به فولکلور بیشتر شد و مجله‌ای به نام «فولکلور» از طرف وزارت اطلاعات و کلتور وقت به نشرات آغاز کرد.

من به یاد می آورم که برادرم آقای عبد الرحمن عابد که در سال ۱۳۵۲ به حیث عضو مدیریت اطلاعات و کلتور ولایت بدخشان و به عنوان «گزارشگر» روزنامه بدخشان و در غیاب مدیر مسئول و معاون روزنامه، به حیث سرپرست آن روزنامه، ایفای وظیفه می کرد؛ روزی در خانه قصه کرد که مکتوب جدیدی از کابل آمده است تا قصه ها و افسانه های مردم را تدوین کنیم و در آن زمان برای ما شرح داد که همین «اوسانه و سی سانه» که پیرزنان بدخشان به نواسه های خود قصه می کنند، مطبوعات وظیفه گرفته است تا همه را ثبت کند.

از همینرو در روزنامه بدخشان هر روز چهارشنبه در صفحه «هنر و ادبیات» آن روزنامه که متصدی آن، آقای سید احمد رها بود، دو بیتی های محلی تحت کلیشه «بیایید ادبیات محلی خود را زنده کنیم» به نشر می رسید و سال ها آن سلسله ادامه یافت. در پهلوی آن مدیر مسئول فعال روزنامه، آقای غلام حسین فعال گاه گاه در ستون «جلغر^۱ درد دل می کند» که معمولا در صفحه دوم روزنامه بدخشان به چاپ می رسید، در پهلوی مسایل انتقادی و اجتماعی به ادبیات شفاهی مردم نیز می پرداخت و نویسندگان را به قلمزنی در این ساحه بکر، تشویق می کرد.

^۱ (جلغر نام کوه مشرف بر رود کوکچه در فیض آباد بدخشان)

راجع به تدوین این فرهنگ و ثبت این سرمایه معنوی، شمار زیادی از هموطنان ما از وقت خود برای تدوین آن سرمایه گذاشته اند که شاید هموطن آگاه و پرکار دکتر اسد الله شعور نسبت به دیگران در این مورد زحمات بیشتری انجام داده باشد و می توان او را که کتاب مستقلى تحت عنوان « مفاهمه شفاهى و سیر تاریخی آن در افغانستان » نگاشته است، یکی از پیشکسوتان و حتی آغازگران، در این عرصه، نامید. موصوف افزون بر کتاب یاد شده، کتاب ها و رساله های دیگری هم راجع به فرهنگ مردم افغانستان، به رشته تحریر کشیده است.

دانشمند عالمقام پروفیسور شاه علی اکبر شهرستانی با قلم زدن در مورد فرهنگ هزارگی خدمات ارزنده ای نموده است و مقاله او تحت عنوان « ادب عامیانه هزارگی دری » که در مجله « ادب » فاکولته ادبیات پوهنتون (دانشگاه) کابل در سال ۱۳۵۳ هجری خورشیدی به نشر رسید، یکی از مقالات رهکشا در این زمینه، به شمار می رود.

مؤلف این کتاب یعنی داکتر عنایت الله شهرانی از جمله نخستین کسانی است در مورد ادبیات عامیانه و شفاهی افغانستان تلاش های قابل توجهی انجام داده است، او در آخرین سال های نظام شاهی، واژه های مورد کاربرد در زبان فارسی بدخشان را با تغییرات از یک محل تا محل دیگر، به صورت مقایسوی، در مجله ادب فاکولته ادبیات و علوم

بشری به چاپ رساند، مجموعه «امثال و حکم» را به دو زبان فارسی و پشتو گرد آوری کرد. کتاب «هنر مردم» را نگاشت و به تدوین کتاب قطور «ضرب المثل های دری افغانستان» پرداخت و مقالات و قصه های مغل دختر و عرب بچه و ... را تدوین کرد، اینک مجموعه ای از قصه های فولکلوری افغانستان را تحت عنوان «حکایات و روایات» گرد آورده است که مطالعه آن از یک طرف ما را به این بخش فرهنگ شفاهی مردم سرزمین ما، آشنا می سازد و از طرف دیگر رهنمودی است به نسل جوان افغانستان تا با استفاده از این شیوه نگارش، به ثبت قصه ها و داستان های محلی خود بپردازند و این گنجینه مهم فرهنگی را از نابودی نجات دهند. زیرا با تحولات و مهاجرت ها و پریشانی های چهل سال اخیر و هجوم مردم به شهرها، بسا از این گنجینه ها، فراموش و نسل جدید با آن بیگانه شده است. نسل نو می تواند از طریق شبکه های اجتماعی که گذشتگان مان از آن محرم بودند، سلسله ثبت فرهنگ شفاهی را به مدد یک دیگر، تدوین و تکمیل کنند.

ادبیات محلی یا فرهنگ عوام درخت گشن بیخی است که افسانه ها، ضرب المثل ها، فکاهی ها، دوبیتی ها، طنز ها و حتی «کتره ها و کنایه ها» و به اصطلاح جوانان کابل «پرزه رفتن ها» هم از شاخه های آن به شمار می رود.

در مراحل از زندگی هر ملت، بخش هایی از این فرهنگ پربارتر می گردد و توجه به آن بیشتر، شاید دوبیتی هایی که در دوران جهاد و مقاومت مردم افغانستان در برابر استعمار گران انگریزی و یورشگران روسی گفته شده است، نمونه های بارز آن باشد. مثل این دو بیتی دوران جهاد که جهانی از عشق و حماسه و آگاهی در آن محسوس است:

آمو مرد جوانی ره مه قربان

آمو دهقان و شالی ره مه قربان

آمو دستای خالی ره مه قربان

کتی دستای خالی میکنن جنگ

یا در دورانی که شاه شجاع سدوزایی در رکاب لشکر انگلیس به کابل آمد و بر تخت فرمانروایی نشست، مردم نجیب کابل با سرودن بیتی، دشمنی و کینهء خویش را با مزدوران خارجی چنین ثبت برگ های زرین تاریخ کردند:

سکه زد بر سیم و زر شه شجاع ارمنی

نورچشم «لات» و «برنس»، خاک پای «کمپنی»

بخش دیگری از فولکلور مردم ما به عشق و اظهار محبت دلدادگان پیوند دارد و دوبیتی هایی که در این مورد گفته شده، سینه به سینه به نسل های کنونی رسیده است. مثل این دوبیتی که در بدخشان زمین و تاجکستان امروزی از شهرت خاصی برخوردار است و شاید شبانان هنوز هم در دشت و دمن آن رازمزه کنند:

دوسه روز است که بوی گل نمی آیه

صدای خواندن بلبل نمی آیه

روید از باغبان گل پیرسید

چرا بلبل به سیر گل نمی آیه

یا شادمانی بانوان و دوشیزه گان در شب نخست نوروز، تهیه و پختن «سمنک» که با دف و پایکوبی ترانه «سمنک» را می خوانند؛ عنعنه ای که از سده ها به این سو در فرهنگ مردمی ما ریشه دارد؛ و این سرود آن را جاودانه تر ساخته است، طوری که می سرایند:

سمنک در دیک و ما کفچه زنیم

دیگران در خواب و ما دفچه زنیم

سمنک نذر بهار است

سمنک بوی بهار است

در فولکلور مناطق هزاره نشین کشور نیز با فرهنگ عوام وستایش
 قهرمانان بر می خوریم که یک از مشهور ترین آن که عشق و سوگواری،
 افتخار و قهرمان دوستی را با هم عجین کرده است، حماسه گل محمد
 است. من برای نخستین بار در دهه پنجاه هجری خورشیدی، آنرا از
 طریق امواج رادیوی یکی از کشور های همسایه شنیدم که به مجرد
 شنیدن، ثبت حافظه ام گردید و بار بار در این چهل و چند سال آن را با
 خود زمزمه کرده ام و آن داستان پایمردی گل محمد خان از غزنی است
 که شنیدن هر فرد آن درد و حماسه می آفریند و عشق مادر به فرزند
 شهیدش را باز تاب می دهد:

گل مامد کشته شده

دَ خاک و خون خو آغشته شده

یا:

به خان و خون شسته شده

تمام جهان نیرزد به گل مامد من

گل مامد بی سر آمده

بی سر و افسر آمده

به هر ترتیب فولکلور یا فرهنگ عوام ، دارای معلومات جالب و جاذب است و این مجموعه « حکایات و روایات » اثر دانشمند دلسوز میهن پروفیسور دکتور عنایت الله شهرانی را به خوانندگان ارجمند تقدیم می داریم و آرزو مندیم تا نسل جوان افغانستان به جمع و تدوین ادبیات فولکلوریک محلات و مناطق خود بپردازند و با مکتوب کردن این گنجینه، برای نسلهای بعدی، از ضیاع آن جلوگیری کنند. چنین باد!

فضل الرحمن فاضل

سفیر افغانستان در قاهره

قوس ۱۳۹۴ هجری خورشیدی (دسمبر ۲۰۱۵ م)

حکایات و روایات

مقدمه

فولکلور و ادبیات شفاهی در هر کشور جهان در جوامع مختلف، جزوی از اجزای حیاتی بوده، همان طوری که، در امثال و حکم می یابیم از بخش های مهم و جالب و نمایشگر عواطف، معتقدات، احساسات، عادات و سنن، ذوق فطری، اخلاقیات، تلقیات و غیره احوال عمومی و خصوصی به شمار می آید.

افسانه ها به همان گونه در میان جوامع دارای ارزش بوده و قدامت زیاد دارد. فولکلور شناسان در خصوص افسانه ها، تحقیقات زیاد کرده اند. اکنون در بسی دانشگاه های جهان رشته ای را می شناسیم که به نام «فولکلور» در قطار علوم دیگر قرار داده شده است.

افسانه به معنی سرگذشت، قصه، مثل، نقل، حکایت، داستان، فسانه و اسطوره می باشد و یکی از موثر ترین طریق و شکل آموزش اطفال به عادت گرفتن مطالعه و خواندن پذیرفته شده است.

ادب شناسان عرب، ادبیات را به امثال و حکم، خطابه و شعر خلاصه میکردند و این چهار بخش ادبیات آنها را مشخص می ساخت.

اساساً ادبیات عامیانه منشأ ادبیات استاندارد یا معیاری شناخته شده است، گویا از ادب عامیانه، ما ادبیات معیاری و مترقی را به دست آورده ایم. فردوسی شاعر بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی، با تحت تاثیر آمدن افسانه های رستم و سهراب، افراسیاب و دیگر اسطوره ها،

چنان با برازندگی خاص و شیفتگی و شیوایی به فارسی ادبی شهکارها کرده که اکنون نظیر آن در زبان فارسی یافت نمیشود.

تاثیرات افسانه ها و حکایات بر مردم از قدیم وجود داشته، البته در آن زمان ها که کتب کم و طبع کتب میسر نمی شد و چاپ اختراع نشده بود یکی از سرگرمی های عمده به شمار می آمد. در عصر حاضر اقلاً صدسال به اینطرف را که به خاطر داریم، مادر بزرگ ها، پدر کلان ها، معمرین، شیرین سخنان، بذله گویان، هزل گویان وغیره در شب نشینی ها با گفته های زیبا و افسانه های دل انگیز مردم را فرحت می بخشیدند، و زیباتر از آن که با گفتن افسانه ها اطفال را به خواب خوش وسیله می شدند.

انسان علاوه از همه صفاتی که دارد، یک موجود حسی است، حکایات و روایات و افسانه مردم را به احساس در می آورد و یک سرگرمی موثر و مفید بر آنها می باشد.

در هردو بدخشان افغانستان و تاجیکستان، داستان های گور اوغلی، طوری که در اوزبکستان، ترکمنستان، هردو آذربایجان، ترکیه کنونی مروج می باشد، در آن جای ها معمولیت دارد.

تاکنون از بدخشان تا مناطق بادغیس، گویا تورکستان قدیم افغانستان، داستان های گور اوغلی به زبان های ترکی و فارسی تاجیکی از سرگرمی های عمده شب های زمستانی به شمار می آید.

این داستان های قهرمانی و حماسی، به قراری که از گفتار گور اوغلی گویان شنیده می شود، از صدر اسلام اندکی بیشتر به میان آمده، چونکه کلمات کافر و مسلمان ذکر می گردد، ولی داستان های «گور اوغلو به حرف «کاف» در آذربایجان ها و ترکیه، در زمانه های کمتر از دوصدسال به وقوع پیوسته است. به طور مثال میگویند در اواخر عمر

یا در ایام پیری کوراوغلوی قهرمان، وقتی که کارگیری از تفنگ را می شنود، و می بیند که یک انسان کم قوت می تواند قوی ترین شخص را به وسیله آن بکشد، به حیرت می رود، چونکه در دوران او قدرت مندان عبارت از پهلوانان بوده اند.

در ترکستان افغانستان (صفحات شمال) داستان های گوراوغلی را به حرف « گاف » یعنی « گورزاد » و طوری که در بالا اشاره شد در ترکیه و آذربایجان ها به حرف « کاف » یعنی « کورزاد » آمده ولی در متن مشابهت ها بسیار زیاد است.

داستان های « ماناس » قرغزها، رقیب بزرگ اسطوره های هومری است، که قدامت آن را بسیار پیش و از قبل المیلاد میدانند.

هیچ داستانی از روزگاران گذشته که سینه به سینه به دوران ما رسیده البته به درجه اول بدون تغییر نبوده و ثانی اینکه در بردارنده یک عده حقایق بوده، و تابش پرتوها، حقیقت را در هر حکایه می توان کشف کرد. افسانه ها را انسان ها از روی وقایع شنیدگی ها و غیره به میان آورده اند، و خواهی نخواهی مقام و موقف ارزنده را دارا می باشند.

البته شکی وجود نخواهد داشت که مبالغات و پرده سازی و صحنه گردانی های زیاد، در قصص وجود دارد، ولی در کنار آن بسی مسایل اجتماعی، از نگاهای سوسیولوژی، سایکالوژی، انترپالوژی و تعلیمی و غیره روشنایی های خود را از آن به دست می آورند.

از سالها به این طرف غربی ها در قسمت کارهای فولکوروی مطالعات زیادی را انجام داده اند و معلومات زیبارا در میتالوژی های یونانی ها دیده و مطالعه کرده ایم، که سخت دلچسپ و دل انگیز می باشد.

در سطور بالا چند حرفی درباره گوراوغلی گفته شد، در خصوص داستان « سلسال و شاهنامه » باید متذکر شد که دست کم یک هزار و هفتصد سال قدامت دارد، زمانی این هیکل های بزرگ در برکوه بامیان تراش گردید، که جامعه آن محیط بودایی مذهب بودند، و بدون تردید هنرمندان وطن بادست های نقش آفرین شان آنها را ساخته اند، ما اگر در آن تخیلات و تصورات یا عقاید را در می یابیم، در کنارش تاریخ هنر را از روی حقیقت به دست می آوریم، که هنرمندان با قدرت خلاقه خود آن تندیس هارا آفریدند و مایه افتخار افغانستان و یکی از عجایبات دنیا محسوب میگردند .

داستان کابلی دختر، یکی از داستان های دل انگیز کابلیان است که در آغاز اسلام به وقت حکومت شاهان کابل به وقوع پیوسته است و قدامت آن در حدود بیش از سیزده صد سال می رسد .
بی بی ماهروی کابلی به حدی قدامت دارد، که ظهیرالدین محمد بابرشاه در کتاب خاطرات خود « بابرنامه » از آن ذکر نموده است و اقلأ بیش از پنجدسال عمر آن تخمین می گردد .

سیاه موی و جلالی معاصرین می باشند و حقیقت دارد، و در این کتاب چهره اصلی سیاه موی را در ایام پیری مشاهده می نمائید .

در قسمت شهزاده دروازی و زیبای شتلی، چندباری این قلم نوشته ها کرده قدامت آن به دوران قلماق شاهان قرغزی در درواز است، و به قرار نوشته شادروان گل احمد شیفته باشندگان محمد آغه لوگر، جمال آغه کوهستان و گل آغه (گلبهار کنونی) نسل قلماق های قرغزی می باشند، که استاد غلام علی آئین یکی از بزرگان وطن در کتاب خاطرات خویش خود را منسوب به آنها دانسته است .

دو داستان صائب تبریزی و کابل، و صائب و تباف کابلی در کتاب‌ها آورده شده است و این قلم نیز در آن باره نوشته‌ها کرده، صائب تبریزی شاعر بلندپایهٔ سبک هند و ظفر احسن خان والی دور بابرین در کابل تاریخ روشن دارند.

داستان مغول دختر و عرب بچه، یک داستان زیبا و دل‌انگیز می‌باشد که سمبول دو دلدادۀ واقعی به شمار می‌آیند. توره مرد افسانوی، در خاطر معمرین صفحات شمال تاکنون قرار دارد، البته ساز و برگی بر آن افزوده شده است و حقیقت دارد.

پری بدخشی، یک حکایت واقعی است، پری که خود یک مرد بدرنگ و دارای قوارهٔ زشت بوده، نویسندهٔ « پرده نشینان » به فکر اینکه نامش « پری » است، او را در کتاب بانوان آورده است.

کابل و غزنه و زابل از دوره هون‌های سفید و یا تورکان توکیو یا اجداد یفتلیان و کوشانیان پیش از میلاد مسیح، حکایت میکند. و در کتاب « تاریخچهٔ اقوام در افغانستان » به قلم این نگارنده شرح و بسط داده شده و به تاریخ افغانستان روشنی می‌اندازد.

منظور از نوشتن داستان‌های داخل این کتاب یکی هم این است که گذشته‌ها به یادآورده شود، و افکار و نظریات اسلاف دانسته شود، و دیگر گذشته‌های موثق یا نیمه موثق بیان می‌گردد و ثبت تاریخ می‌شود که مطالعهٔ آنها کیفیت به خصوص به خواننده وارد می‌نماید.

به یاد دارم کتابی را که استاد نقاشی ام جنت مکان استاد عبدالغفور برشنا، از بزرگترین شخصیت‌های فرهنگی و هنری افغانستان به نام « افسانه‌ها » نوشته بودند، سالها پیش در کابل به طبع رسیده بود، با تأسف تمام هیچ وقت به دسترسم قرار نگرفت، و گرنه در این مقدمه دربارهٔ محتویات آن می‌نوشتیم.

عنایت الله شهرانی

سلسال و شاه مامه دو عاشق و معشوق بامیان

در روزگاران قدیم جوانی بود به نام سلسال فرزند جهان پهلوان در بامیان و شاه مامه (شه مامه) دختر زیبا روی مه لقا دختر میر بزرگ بند امیر بامیان .

این دو جوان در زیبایی در دنیا نظیر نداشتند و شاه مامه به حدی زیبایی داشت که همگان پیرو جوان، زن و مرد شب ها و روزها از قشنگی ها و طنازی ها او حکایه میکردند و دختران جوان افسوس ها میخوردند که چهره های آنها به مانند شاه مامه می بود .

شاه مامه در نزد پدرش میر بند امیر، چنان نازدانه بود که او را در میان پرغو و جامه های حریر بزرگ کرده بود و هرآنچه را که شاه مامه در جهان خواهش می کرد پدرش با علاقه خاص، همه را تهیه میداشت . از طرف دیگر سلسال که در میان مردم به خاطر نیرومندی و دلیری و غیرت ورد زبانها بود، در جمله جوانان بامیان کسی نبود که پشت او را به زمین زند و او یک پهلوان مثل رستم بود که همه فنون پهلوانی و تیرزنی و سوار کاری و چابکی را میدانست .

ازقضای روزگار روزی از روزها دریکی از جشن های ملی بامیان چشم سلسال به شاه مامه می افتد و سلسال از حال می رود و وقتی که

به هوش می آید از یک دل نی؛ بلکه باصدهزار دل عاشق و دلباخته او می گردد. سلسال چنان شیدای زیبایی و مهررویی شاه مامه میگردد که شب و روز در فکر وصال او می افتد و آوازه دلدادگی او به شاه مامه در سرتاسر بامیان، ورد زبانها میشود. و سلسال به پدرش می گوید که میخواهد به هر شکلی که باشد، شاه مامه را باید ازدواج کند.

از جانب دیگر شه مامه که در میان هفت پرده حریر باناز و نعمت فراوان بزرگ شده بود و به گفته مردمان چنان زیبایی داشت که یک رخ او آفتاب و رخ دیگرش چون مهتاب می درخشید، چنان به سلسال دلداده بود که نه شب خواب داشت و نه روز آرام.

دوستان و خواهرخوانده هایش می گفتند که ای شاه مامه تو به این زیبایی و به این بزرگی که دختر یکدانه و نازدانه میرهستی هیچکس به جز از سلسال نمی تواند به تو برابر باشد. همانگونه که تو زیباستی و محبوب همه گان می باشی سلسال هم فرزند جهان پهلوان بامیان است و در پهلوانی و غیرت و شجاعت کسی نمی تواند با او برابری نماید.

میگویند دل را به دل راه است همان عشقی را که سلسال درباره شاه مامه داشت، شاه مامه نیز ازدل و جان عاشق سلسال شده بود.

روزها سپری شد و ماه ها پی هم گذشت بالاخره سلسال طاقت نیاورده و طاقتش طاق شد و به خانواده اش گفت که می خواهد شاه مامه را برایش به زنی بگیرند، در هر یک روز و دوروز خواستگارها به خانه پدر شاه مامه دق الباب کرده و طلبگاری می کردند ولی میر «بند امیر» موضوع را به تعویق می انداخت.

در قدیم معمول چنان بود که بعضی شرایط را به دامادها میگذاشتند، خصوصاً وقتی که پدر دختر چندان رضایت نمی داشت

شرایط بسیار مشکل را پیش می‌کرد، چنانکه میر بند امیر شرایط زیر را به سلسال پهلوان چنین گذاشت:

سلسال باید بر دریا بندی اعمار نماید که دیگر در زراعت مردم بامیان خرابی رخ ندهد و آب در بند ذخیره گردد تا در وقت های خشکسالی مردم آب داشته باشند.

پلنگ های وحشی که از سالها به این طرف موجب آزار مردم میباشند، یکسره از بین برده شوند و دیگر مردمان آزادانه به دشت ها و کوه ها گردش نمایند.

اژدهای دوسره بزرگ که چهل دختر را به نفس آتشینش فرو کشیده است، کشته شود تا مردم از بلای آن نجات یابند.

اگر شرایط سه گانه بالا را سلسال پهلوان به سررساند بعداً می تواند به شاه مامه دست یابد و ازدواج کند.

از قدیم الایام این فکر به مارسیده است که می گویند عشق اول در دل معشوق پدید می آید:

عشق اول در دل معشوق پیدا می شود

تانسوزد شمع کی پروانه شیدا می شود

وقتی که شرایط بالا را شاه مامه می شنود پریشان و غمگین میشود به همان اندازه این شرایط که برسلسال مشکل به نظر می خورد، در نظر شاه مامه ناممکن می آید و شب ها و روزها دعاها نثار سلسال میکند تا از شرایط سخت کامیاب بر آید و به وصل او برسد.

از دیگر طرف سلسال که پیکر آهنین و بازوی قوی و دارای پنجه های قوی تر از شیر داشت به تعمیر بند آغاز میکند، صخره سنگ های بزرگی را از کوه سرازیر می کند و تاسه سال تمام بند را آماده ساخته و قابل استفاده می نماید. تمام اهل قریه و ده بر او آفرین ها و شادباشها

میگویند و آوازه در کل بامیان می افتد که یک شرط میر بند امیر بر آورده شد و دیده شود که شرایط دیگر به چه شکل به جا آورده میشود .

سلسال که در تیر زنی و صید حیوانات شهره آفاق داشت، هیچ تیر او هرگز خطا نمی رفت چند ماه را به کشتن پلنگان وحشی که موجب آزار مردمان می شدند مصروف شد و مردم بامیان را از شرشان رها کرد .

آوازه در افتاد که سلسال پهلوان شرط دوم میر بند امیر را به جا آورد، وقتی که این آوازه به گوش شاه مامه رسید از نهایت خوشی درهیجان آمد و اشک ها ریخت، اما منتظر آن است که نتیجه شرط سوم را بشنود. زیرا ازدهای خونخوار دختران زیاد را بلعیده و کسی نمی تواند حتی به طرف جایی که قرار دارد از ترس و وحشت نظر اندازد .

وعدۀ وصل چون شود نزدیک آتش عشق تیزتر گردد
 آن چنان غمی را که شاه مامه می خورد، سلسال مثل او نیست و به فکر آن است که چه طور ازدهای دوسره را دو شق کند و چشمانش را پاره سازد و قصور دختران زیبای بامیان را بگیرد و مردم را از شر او برهاند و بالاخره به وصال معشوق دلبندهش برسد و او را در آغوش عاشقانه بکشد .

سلسال شمشیری را که در درۀ آهنگران ساخته شده، و فولاد آب داده بود، اگر به سنگ میزد سنگ را دوشق میکرد، به دست گرفت و جانب ازدهای دوسره شتافت، چون سلسال در جلدی و چابکدستی آیتی بود، بامهارت زیاد ازده های دوسره را که سالها مردمان بامیان از دستش داغها دیده بودند از پای در آورد .

آوازه بردن شرایطش اولتر از همه به گوش شاه مامه رسید و شاه مامه از بس که خوشحال بود نمی دانست که چه کند او در حالت هیجان بود و در فکر وصال جانان افتاد.

هم چنان آوازه کامیابی سلسال در شهر و دیار شاه بامیان پیچیده و در هر جای و هر مکان حکایه و داستان قهرمانی اش ورد زبانها شد.

سلسال گفت که از پوست اژدهار به روز عروسی قصر شاه مامه را فرش کنند و از پوست پلنگ رامشگران بامیان پوستینچه های زیبا ساخته به روز عروسی هنرنمائیها کنند. گفت که به روز عروسی دوشیزگان مه لقای وطنش، منگی ها و کوزه را با خود به بند برده همه مصارف و ضروریات آب را در آن روز از بند نوساخته اش آماده سازند.

حالا زمانی رسیده که سلسال روی سرخ در میان مردم قرار دارد، شرایط میر را به درستی انجام داده و منتظر آن است که عروسی برگزار شود و همان طور همه اهل قریه و شهر در آرزوی دیدار عروسی شاه مامه و سلسال میباشند.

دختران قشنگ و شوخ و شنگ بامیان مصروف تهیه لباس های سرخ و زرد، جوانان مصروف تیاری بزکشی، پهلوانان در فکر پهلوانی و کشتی گیری، صیادان در فکر آوردن گوشت های لذیذ آهوان وحشی و پیران در فکر دیدن عروس و داماد و به یاد جوانی های خود می افتند و هر کس منتظر آن است که این جشن عروسی را از نزدیک تماشا نماید.

مردم شهر به این فکر افتیدند که جمله دکان های شهر و اطراف آن تزئین گردد و یادگارهای به نام این دوجوان دلداده آباد نمایند.

خداوند این دو دلداده را در میان مردم بامیان چنان محبوب ساخته بود که همه مردم بامیان سلسال را در حسن اخلاق و نیکوکاری و

شجاعت و مردانگی و صفات خوب می شناختند، هم چنانی که شاه مامه چه در زیبایی و چه در حسن اخلاق در قلب همشهریانش جای داشت . مردم شهر موضوع عروسی را نگذاشتند که درخانه های عروس و داماد صورت بگیرد بلکه پیشنهاد کردند که در دوجانب بند دو رواق بزرگ و مجلل آباد میکنند که یکی آن برای عروس و دیگریش به داماد باشد .

اقارب عروس همه با یکدل و یک جهت نقشه رواق شاه مامه را کشیدند و رواق را درنهایت زیبایی با شکوه خاص تعمیر و مزین ساختند .

دوستان و اقارب سلسال هم چنان با احساس پاک، رواقی را تهیه داشتند که مثل او را هنوز کسی دراستحکام و زیبایی به خاطر نداشت . همگان گفتند که مامردم به جای اینکه دوجشن بگیریم یک جشن بزرگ برپامیداریم و روز عروسی را به روز نوروز معطل می سازیم که آغاز بهار است و نیزآغاز زندگی عروس و داماد می باشد که به فال نیک خواهیم انجام داد .

روز موعد رسید دختر میر «بند امیر» که در زیبایی درجهان نظیرنداشت با لباس های زیبا و قشنگ و آویختن زیورات لعل و الماس و زمرد درگردن، گوشواره های لعل آبدار مزین با طلاهای سفید، مرواریدهای بند دست و ده ها آرایش دیگر به جایی که اقاربش تعمیر کرده بودند، برده شد .

ازجانب دیگرسلسال داماد قهرمان لباس فاخره شاهی به برکرده، چون کوه باهویت زیاد جانب رواقش که دوستان و اقاربش آباد کرده بودند با متانت آهسته آهسته قدم میگذاشت تا آنکه به جایش قرار یافت .

آن روز عجیبی بود صدای کبک های زری و پرندگان خوش الحان به گوش ها می رسید، آهوان وحشی حیوانات و دیگر جاندارها به حالات مختلف مشاهده می شدند و توگویی که همه منتظر آن اند که در جشن حصه بگیرند و شاید خداوند در دل آنها این خوشی را الهام کرده باشد که هر یک به ذات خود در حالت سعی و جدیت مشاهده می شدند .

سنگه اسپان بزی چنان در فضای بند می پیچید و انعکاس می کرد که صدای اسپ به صدها آواز تبدیل و به گوش ها می رسید و از شنیدن آن آوازه ها مردم به شور می آمدند .

امروز چنان روزی است که محشری برپاشده و هر کس در فکر دیدن وصل دو دل داده بامیانی می باشند که یکی در دلاوری و شجاعت و دیگری در صورت و سیرت ورد زبانها است .

رواج مردم بامیان بود که در اتاق عروسی پرده های ابریشم سبز را می آویختند و در مقابل اتاق داماد پرده ابریشمی سرخ را می گذاشتند . و بعد از این که هر کدام در جایی خود قرار می گرفتند پرده هارا دور می کردند و عروس و داماد یکدیگر را دیده باهم نزدیک می شدند .

روز نوروز که فردا باشد فرا می رسید و شب همه شب مردم بامیان در تدارک وصل کردن هر دو دل داده می باشند .

فردا رسید آوازه ها از هر طرف شنیده می شد، خوشی ها و خنده ها در میان دوستان دیده می شد و همه کوه و دشت و صحرا و حیوان و انسان به فکر آن بودند که اینک روی دو دل داده مشهور را که آوازه شان در اقصی نقاط جهان پخش و از "جابلقا" به "جابلسا" رسیده بود ببینند و از دیدن آن لذت ببرند .

پرده های هر دو رواق توسط موظفین دور گردید، یکباره همه مردمان مات و مبهوت شدند زیرا دیدند که دو بت بیجان است و بس . همگی حیرت زده شدند و تمام مردم در آن حال در سکوت افتادند .

مردم بامیان بادیدن مجسمه های این دو عاشق و معشوق ترسیدند و وا همه برای شان غالب آمد و ناگزیر هریک به سجده و عبادت آغاز کردند و بعد از آن این بت های سرخ و سبز عبادتگاه مردم شد و نام های شاه مامه و سلسال و داستان شان تا امروز باقی ماند .

مجسمه های سرخ و سبز این دو دلدادۀ بامیانی بعد از آن که مردم آنها را پرستش میکردند آهسته آهسته معتقدین زیاد پیدا کردند و به راستی زمانی که نور خورشید صبحگاهان بر آنها می تابید نورهای سرخ و سبز به تمام اطراف و اکناف منطقه نور می بخشید و چون لعل آتشین و آبدار منطقه را گلگون نشان میداد و از نور سبز، شهر و دیار سبزینه معلوم می شد و فضای بامیان فضای جنت نشان می شد و مردمان از گوشه و کنار جهان به آنجا می رفتند و در این اواخر آن بند و معبدهای سرخ و سبز هزاران نفر سیاح را به خود جلب می کرد .

گرچه آنها به مراد و مقصود نرسیدند و قسمت ازلی آن بوده ولی خداوند ما و شمارا به مقاصد و آرزوهای مان برساند .

نوت : استفاده از نوشته استاد خلیل الله خلیلی در کتاب « عیاری از

خراسان » .

هفتم فبروری ۲۰۰۵ م بلومینگتن اندیانا

کابلی دختر

کابلستان از دوهزار سال به این طرف جلوه گاه شهنشاهان،
شهریاران، پادشاهان، امرا و عیاران بوده است .
درکابل که صاحب چهار فصل می باشد، هوای آن مرغوب،
مناظر آن دلفریب، کوه ها و دشت های آن دلکش و یک منطقه باغداری
و زراعتی خوب می باشد .

بخور در ارگ کابل می بگردان کاسه پی در پی

که هم کوه است و هم دریا و هم شهر است و هم صحرا

«معمایی»

افسانه آمدن آچیل خان و فرزندانش او به نام های قابول خان،
جابول خان و غزنه جان از خاک تورکستان چین هنوز ورد زبانها است .
کابلستان پر از افسانه ها است و از آن است که نویسندگان مقالات
زیادی را در فولکلور کابل انشاء کرده اند .

ما تنها در تواریخ از دوره کوشانیان و یفتلیان وقایع نیمه حقیقی را
به دست داریم، زیرا بگرام و نواحی آن مرکز تابستانی امپراتوران و
شهنشاهان کوشانیان بود و مرکز زمستانی این شهر یاران کابل در
تکسیلای پاکستان امروزی قرار داشت .

داستان کنونی ما درباره یکی از شاهان کوشانی است که وی مردظالم و خونخواری بوده که بر مردم کابل جبر و ظلم میکرده است. مرحوم محمدعثمان صدقی درباره این داستان شعر زیبا سروده که بعضاً اشعار او در این افسانه آورده می شود:

در عهد کهن به کابلستان بد پادشهی ز نسل کوشان
داستان کابلی دختر چنین است که در گوشه ای از شهر کابل،
دهقانی با وقاری حیات به سر می برد که وی در زندگی خود تنها یک
دختر داشت. این دختر پری روی، مهوش و ماهرخ در زیبایی و صورت و
اندام خوب در تمام کابلستان مانند نداشت، معلوم نیست که خانواده
دهقان به کدام دین و مذهب بود ولی همینقدر میتوان گفت که دختر
پاکدامن و عقیفه زمان بود، و به خاطر اینکه به جز از پدر سپیدریش وی،
مردانه کسی دیگری نبود، با پدر در امور دهقانی و زراعت همکاری
میکرد.

چون دختر جوان شد طلبگاران از هر سو می آمدند و آرزو
میکردند که وی را عروس خود سازند؛ ولی دختر به جوانی دلباخته بود
که آن جوان فقیر بچه بود که از نگاه اقتصاد ضعیف ولی چهره اوقشنگ و
اندام او پیلتن بود، گاه گاهی در میله ها و جشن های نوروزی پهلوانی
میکرد و کسی نبود که پشت او را به زمین بزند.

روزی از روزها پدر به دختر گفت که عزیزم اکنون پیر و ضعیف
شده ام و توهم جوان شده ای بهتر آن است که به یکی از خواستگارها
جواب مثبت بدهم و تو را پشت بخت بفرستم، دختر سخت غمگین و
متاثر شد و در همان روز به پدر چیزی نگفت، چون فردا شد، پدرش بر سر
دستر خوان خواهش دیروزی اش را تکرار کرد، باز دختر خاموشی اختیار
کرد و چیزی نگفت.

به روز سوم پدر عرض خود را تکرار کرد و دختر امروز آمادگی داشت تا جواب پدر را بدهد و گفت پدر اگر من پشت بخت خود بروم تو و مادر و خواهران کوچکم را کی خدمت خواهد کرد، بهتر است من کسی را شوهر کنم که او به خانه ما حیات به سر ببرد تا به داد تو پدر پیر و مادر پیر برسم و کسانی که هر روزه به خواستگاری می آیند هرگز مرا در خانه مان نمی گذارند و با خود خواهند برد، پدر از نظر نیک فرزند دلبندهش، شاد و خرم شد و دعای خیر نمود.

آوازه درافتاد که کابلی دختر ماهرو کسی را به شوهری می گیرد که وی در خانه اش زندگی کند در آن وقت ها به خانه خسر و خشو زندگی کردن، برای دامادها عکس العمل بدی داشت. ولی از آنجایی که گفته اند دل ها با دل ها ارتباط دارد، از سالها به این طرف، غریب بچه بینوا در دل خود عاشق دلباخته کابلی دختر شده بود و از ترس اینکه او دارایی ندارد جرئت خواستگاری را نداشت، خصوصاً که یک سال پیش پدر و مادرش هردو وفات کرده بودند.

جوان بالاخره در عالم بی کسی روزی به حضور بابہ ریش سفید پدر کابلی دختر رفت و عرض حال کرد و گفت پدر! من پدر و مادر ندارم، اگر زن هم بگیرم، نمی خواهم خانم من تنها به خانه باشه، بلکه باید یکی دو نفر باما باشد که در وقت کاروبار زندگی به بیرون خانه، خانم تنها نباشد. روی این منظور با آنکه از نگاه مردم به خانه خسر زندگی کردن خوب نیست؛ ولی من می خواهم در صورتی که شما و دخترتان رضایت داشته باشد، داماد شما شوم و باشما یکجا حیات به سر برده و به خانواده، به مانند یک فرزندتان خدمت نمایم.

دختر بابه دهقان که از خداوند موضوع را در آسمان طلب میکرد، یکدم به روی زمین به دست آورد و آوازه درافتاد که کابلی دختر، جوان غریب و بیچاره را به شوهری پذیرفت و نامزد شد.

از قضا چند روز بعد از مراسم نامزدی بابه دهقان کابلی وفات مییابد و نامزد کابلی دختر به سرپرستی خانۀ بابه دهقان مصروف میگردد.

در این وقت یکی از شاهان کابل که زیاده تر امکان دارد که از جمله کوشان شاهان باشد از ترس اینکه مبدا برکابل، شاهان همسایه بر او حمله کرده و ملک او را بستانند، به فکر آن شد که اطراف کابل را باید دیوار کند تا دشمن نتواند که به آسانی حمله نماید.

از بهر نجات شهر کابل کردند بسی بسی تأمل
ارباب امور برنشستند طرح دگری بکار بستند
گفتند که کار می توان کرد کابل به حصار می توان کرد

شاه کابل چنان بر سر مردم کابل فشار آورد که شب ها و روزها مردم را جمع نموده با صد ظلم و جبر گلکاری می کرد و اگر از دست کارگراها، کدام کلوخ گل یا سنگ می افتاد، آن شخص را زنده به دیوار میگذاشتند تا دیوار بلندتر شده و کار پیش برود.

امر آمد و سخت از سوی شاه تا کار کنند گاه و بیگاه
تا کار حصار به سر آید باضربه و زور کار باید
هر کس که نمود سستی در کار بگذاریدش به لای دیوار
دیوار به فرق که گشاندند خون از دل شهریان چکانند
صدهاش بخون تپیده مردند صدهاش بظلم جان سپردند

مردم کابل از دست این شاه ظالم چنان داد و آه و ناله می کردند که دود آه و ناله شان به آسمانها بالاشد ولی کسی قدرت نداشت که به پادشاه بگوید که این قدر ظلم و جبر چرا؟ روزی محاصل به خانۀ کابلی دختر آمد و فرمود که باید مردخانۀ شان به گلکاری برود و امر پادشاه است. دختر کابلی به نامزدش گفت که بگذار امروز به عوض تو من بروم

و اگر نتوانستم روزهای دیگر تو برو، با آنکه بر جوان و غرورش این فعل صدمه می آورد، باز هم به اثر اصرار زیاد کابلی دختر، نامزدش موضوع را موقتاً پذیرفت.

کابلی دختر فوراً به خانه رفت و لباس های مردانه را به برگرد، فوته پدرش را که یادگاری به خانه نگاه داشته بود به کمر بست و دستمال سرش را لنگی ساخت، با بیل و کلنگ، آهنگ کوه شیر دروازه نمود، و درجمله کارگران به کار کردن آغاز کرد.

پادشاه که هر روزه از پیشرفت کار خبر می گرفت، امروز نیز با خیل و حشم خود کارگرها را زیرمعاینه قرار داد.

یکدم شاه نظرش را به کسی معطوف ساخت که از دستش سنگی، خطا شد و پادشاه گفت بگیرید آنرا که سنگش به خطا رفت و جسدش را به دیوار برابر کنید.

ناگاه آن شخص فوته را باز کرد و لنگی را به دور انداخت، چون نظرشاه بر او افتاد دید که دختری است زیبا و خوش اندام چون پادشاه در پرس و پال شد دختر جواب داد که این مردانی که به تو کار میکنند نه غیرت دارند و نه همت:

نی مردی و همتی درایشان	نی عزم و نه غیرتی درایشان
تابارکش ستمگرانند	مستوجب ظلم بی کرانند
اینان به شمارخاک وگردند	درحکم زن و به نام مردند
باجبرو ستم به کارشان دار	خوارند همیشه خوارشان دار
هرلحظه بیا حقیرشان کن	درمانده کن و فقیرشان کن
زینان نبود امید هرگز	زنگی نشود سفید هرگز

کابلی دختر که این کلمات بالا را به مقابل شاه کابل بایک جذبۀ تمام میگفت بر مردان و یا کارگران سخت برآشفته شده بود و سعی میکرد که احساسات مردان با گفتارش زیاد شود و بر شاه بشورند بالآخره گفت:

این گفت و تفی فگند برخاک گویی که زد آتشی به خاشاک

خون در دل کارگر بجوشید طوفان شد و بحر و ش خروشید
 این چه روزی است که یک مرد می آید و این همه ظلم و جبر را به
 هموطنان خود روا می دارد، آخر ای کارگران شما هم مرد هستید و
 غیرت دارید، بردارید خود شاه را بردیوار کنید، در این حال بود که :

یک موج فتاد بر سر شاه سررشته ظلم گشت کوتاه

در شهر فتاد انقلابی از ابر برون شد آفتابی

از حلقه بندگی رهیدند ازادی و زندگی گزیدند

حرفی که ز سوز دل برآید داغ ستم از جهان زداید

پادشاه راجوانان کابل به طرفه العین به یاسا رسانیدند و آنچه آن که
 پادشاه دیگران را به دیوار می گذاشت جسد پارچه پارچه اش را جوانان
 کابل به دیوار گذاشته بر وی آن گل و سنگ گذاشتند و این چند توته
 گل و سنگ آخرین کاری بود بر سر دیوار کوه شیر دروازه چون پیش از
 این دیوار، دیوار کوه آسسه ماهی تکمیل شده بود، حالا کابلی دختر
 در میان مردم شکل یک قومندان قهرمان معرفی شده بود، مردم به او
 محترمانه رفتار می کردند و روزی که کابلی دختر با جوان دلخواه خود
 عروسی می نمود، هزاران نفر با تحفه های گران قیمت در جشن خوشی
 شان اشتراک کردند . و جوان نیز از طعنه مردم به خاطر اینکه به خانه
 خسر خود رفته و حیات به سر می برد خلاص گردید .

در این داستان بعضی ها می گویند که کابلی دختر به عوض
 برادر خود رفته بود، چونکه برادرش نو نامزد شده بود و دختر نمی
 خواست برادرش به خاطر تکمیل دیوار به کوه شیر دروازه حیات خود را از
 دست بدهد .

بی بی ماهروی کابلی

سرزمین کابلستان یکی از مناطق زیبا، پرکیف و صاحب آب و هوای گوارا می باشد علاوه از اینکه در سمت شمال کابل دریای خروشان پنجشیر، نهر بزرگ شتل، آب غوربند و چشمه ها و جوی های دیگر وجود دارند، به سمت غرب آن منطقه جنت نشان به نام پغمان موجود می باشد که اکثر باغ هایش در وقت حکومت های بابریان آباد گردیده، در جنوب غرب شهر کابل نهر طولانی توسط میرزا ویس تیموری عم محمد ظهیرالدین بابر احداث و منطقه به نامش تا کنون ویس ال آباد موجود می باشد .

تپه زیبای بالاحصار، تپه مرنجان، تپه بی بی مهرو و غیره در کابل و اطراف آن قرار دارند . از مطالعه تاریخ کابل برمی آید که تپه بی بی ماهرو قدامت زیاد دارد و در کتاب « بالاحصار کابل » تالیف احمد علی کهزاد نامش مکرراً تذکریافته مثلاً : در یکی از جاهای دیگر « پشته ماهرو » آمده و نیز « در وقت فرض به کابل آمدیم به عجله تمام رسیدیم پیشتر از رسیدن به بینی ماهرو از ارگ آتش بلندی ظاهر شد » (ص ۶۰ بالاحصار) و « بیشتر شهرت دارد وارد میدان خواجه رواش شده و از آنجا به »

بینی ماهرو» یعنی تپه بی بی ماهرو آمده» (ص ۶۳ بالا حصار) این کلمات در وقت حکومت بابر شاه تحریر یافته و اقلامی توان حدس زد که این نام پنجصدسال قدامت دارد، باز یکی از بابریان می گوید که «در بالای کوه بینی ماهروی آتش خواهیم انداخت» (ص ۶۵ بالا حصار)

پس معلوم گردید که بی بی مهر و گاهی به نام های «پشته مهر و» و گاهی هم «بینی ماهرو» یاد شده است و بینی حصار را به سیاق بینی ماهرو هم می توان شمار کرد که در کابل قدیم این گونه «بینی ها» موجود بوده است.

بر می گردیم درباره زیارت بی بی مهر و، آیا وقتی که مردم زیارت بی بی مهر و می گویند، حقیقتاً زیارت آن تپه خود بی بی مهر و است و یا به قرار نوشته محترم عزیزالدین حیدری، وقتی که دو عاشق دل داده به فاصله چند دقیقه در تپه بی بی مهر و «یکی از دو شهید» دفن می شوند زیارت شان به اسم خواجه راس ولی و به مرور ایام خواجه رواش ولی شهرت یافت. و جایی که بی بی مهر و در آن حیات به سر می برد آنجا را زیارت بی بی مهر و گفته اند، که اندکی در این جا تامل ضرورت می افتد، خواجه عزیز فرزند خواجه محمد عزیز است و خواجه راس ولی و یا خواجه رواش ولی هم خواجه میباشند و واضح نیست که این خواجه ها با آن خواجه چه نسبت دارند، و چون هر دو در یک قبر دفن شده اند، شاید این درست باشد که زیارت بی بی مهر و گویندش.

داستان بی بی مهر و در کابل قدیم ورد زبانها بود، مادر کلان ها و ریش سفیدان به اشکال مختلف، داستان دو دل داده را که عبارت از ماهرو باشد با عاشقش میگفتند؛ ولی خیلی جالب است یک دانشمند وطن به نام عزیزالدین حیدری که نامش نیز «عزیز» است داستان ماهرو (مهر و)

را طوری در مجله آریانا شماره های (۴-۶) تحریر داشته که نگارنده این سطور نوشته‌شان را اساس قرار داده است .

اواخر تابستان است، کابل زمین سبزرنگ خویش را به رنگ های سرخ و زرد در حال مبدل کردن است، دهاقین و کارگران به هرطرف در حال گندم دروی و جمع آوری حاصلات و تعدادی هم در حال شدیاری ساختن زمین های کشت شده بودند، غربا و خردسالان در زمین ها مصروف خوشه چینی و جمعی هم مشغول بریان کردن جواری در کنار پلوانها دیده می شوند .

در حصه شمال شرقی شهر کنونی کابل قلعه های مستحکم وجود داشت که هرقلعه از خود ملک و خان داشته . و در میان مردمان شان عیاران و کاکه ها نیز حیات به سر می بردند . در جمله قلعه داران دو ملک مشهور به نام های ملک میرخان و ملک افضل خان در میان ملک های دیگر از شهرت زیاد برخوردار بوده ولی دایم تحت تاثیر رقابت های مثبت و منفی می رفتند، و وقت و ناوقت بعضی نزاع هایی در بین تولید می گردید .

از قضا ملک میرخان صاحب یک دختر زیبا و خوش اندام می شود که نامش را « ماهرو » گذاشته بود، و این دختر در اطراف و اکناف کابل در زیبایی گاه گاهی یاد می گردید و جوانان هریک به فکر آن بودند که باید با او ازدواج کنند .

رقیب یا همتای ملک میرخان به نام ملک افضل خان مشهور بود که وی یک فرزند مردینه به نام حسین خان داشت و به فاصله اندکی از ملک میرخان حیات به سر می برد .

اطرافیان هردو ملک با هم رقیب، از رقابت ها و منازعات شان به ستوه آمده بودند و دایم به فکر آن بودند که اگر این دو خان باهم دوستی داشته باشند از شر جنگ ها و جنجال ها، رهایی خواهند یافت .

چون دختر ملک میرخان درقشنگی و زیبایی شهرت عام یافت، یک عده اودرزاده ها و مقربین ملک افضل درضیافتی بعد از صرف نان به وقت چای نوشی گفتند که ملک میر یک دختر خوب دارد و باید او را به فرزند ملک افضل خواستگاری نماییم و شاید این پیوند و وصل، نهال دوستی را به بار آورد و ما و شما نیز از این قدر ستیزها و دوری ها از قوم آنها رهایی پیدا کنیم، چون موضوع به گوش ملک افضل خان رسید به فکرش مقبول افتید .

آشتی شدن ها در روزهای به خصوص سال از هزاران سال به این طرف خوی و عادت مردمان کابل می باشد، این سنت دیرین چه درهنگام بودیست بودن، چه به هنگام آتش پرستی و مجوسیت وجود داشت؛ ولی وقتی که دین اسلام در کابل مروج و سایه افکند، دو مراسم دیگر در جشن های کابلیان علاوه گردید که آنها عیدین فطر و قربانی را با اعیاد دیگر با اخلاص تمام ترتیبات می گرفتند و به خانه عزیزان و اقارب و دوستان و حتی به خانه رقبا و دشمنان میرفتند تا کدورت های یکساله را بزدايند و سراز نو طرح دوستی را بریزند .

مجلس ضیافت قوم ملک افضل قریب عید قربان بود، دوستان ملک گفتند که یا ملک چه فرخنده روزی خواهد بود که به روز دوم عیدقربان به خانه ملک میرخان رفته و آن روز به جای یک عید دو عید بسازیم و عید دوم ما عبارت از خواستگاری دخترش به فرزند شما و نامزدی شان خواهد بود .

اعیان و اشراف و اودرزاده های ملک افضل با سواری اسپ ها به روز دوم عید قربان به خانه ملک میرخان رفتند و ملک میر با اعضای معیتی خویش همه را خیر مقدم گفت و یکی از مشاورین او که کتابت می کرد و از سواد بهره داشت به ملک افضل این بیت را خواند :

بیابیا که خوشم ز آمدنت هزارجان گرامی فدای هر قدمت
همه باصرف نان و چای مصروف قافیه گوپی ها و شوخی ها شدند
و درمیان اهل مجلس یکتن از ریش سفیدان قوم ملک افضل باخواندن
بسم الله آغاز و بعداً گفت که ملک میرخان طوری که همه میدانیم
روز عید برای مسلمان قدسیت داشته و در این روز خرم و خوش، کدورت
ها و دشمنی با بغل کشی های صمیمی از میان می رود و برخلاف، پیوندها
و دوستی ها جای آنرا می گیرد .

امروز در کنار اینکه ما عید مبارکی آمده ایم، آرزو داریم که در میان خانواده ملک ها پیوند قایم گردد ارجمندی دختر جوان شمارا با پسر ملک افضل خان می خواهیم نامزد بسازیم و اینک همگی به خواستگاری آماده ایم تا جواب شما خان صاحب را بشنویم . در این لحظه ملک افضل رشته سخن را به دست گرفت که ملک میرخان واضح تر بگویم که مدعی من این است یگانه پسر حسین جان را به غلامی تان بپذیرید .

چون روز عید بود و از جانب دیگر رقبای دیرین او به خانه شان آمده بودند، لزوماً برای شان همینقدر گفت که جمله خوش آمدید، به راستی که جوانان وقتی به سن و سال معین می رسند باید شرعاً ازدواج نمایند و من البته به شما کدام جواب منفی را لازم نمیدانم که بدهم، اگر امکان داشته باشد مرا مهلتی بدهید تا در این باره با دختر و خانواده ام، مصلحتی بنمایم .

مجلس به بسیار خوشی و شادمانی به پایان رسید و قوم ملک افضل خان به شمول خودش به قلعه خود برگشتند و در فکر تهیه نامزدی و مراسم عید مصروف شدند .

و حالا از بی بی مهرو بشنوید که تقدیر و قسمت چه حماسه را به بار می آورد . بی بی مهرو هنوز از موضوع خواستگاری ملک افضل واقف نیست و مصروف بازی و ساعت تیری باخواهر خوانده ها می باشد . وی از پدرش اجازه می خواهد تا با چند دختر همسایه به تماشای گندم دروی برود، پدر هم او را اجازه می دهد، ماهرو با دوستان در اطراف قلعه به سیر و ساعت تیری رفته، زن ها و خردسالان را می بیند که در حال خوشه چینی می باشند و ماهرو نیز به شوق تمام از دیگران تقلید خوشه چینی میکند، ناگاه می بیند که به مقابل چشمانش یک موی سفید در حال کار است، ماهرو می گوید که پدرش ماهم دروگر می باشید، موی سفید می گوید نه خیر من صاحب زمینم و نام من خواجه محمد و آن جوان را که می بینی فرزند من به نام خواجه عزیز میباشد .

بگو بچیم که تو در این جا چه میکنی و دختر کیستی ؟ ماهرو خود را معرفی میکند، در این حالت خواجه عزیز نزدیک میشود، و چشم دختر به سیمای جذاب او می افتد و به مجرد دیدن به جوان دل می دهد و از اعماق قلب، عاشق آن چهره جذاب عزیز می گردد . بالمقابل چون چشم خواجه عزیز به دختر می افتد، دلش در تپش شده و حالت او دیگرگون می گردد .

این عاشق و معشوق که به یک نگاه در ظرف یک ثانیه دلدادۀ یکدیگر شدند، قلب های شان یک قسم در محبت یکدیگر غرق شده بود . ماهرو می گفت که حالا دانستم که شما که هستید، دختران درباره جمال شما صحبت ها کرده بودند و عزیز می گفت که من از زبان مردم

شنیده بودم که خودت در سیرت و صورت یکتای زمان هستی . دیدوایدهای بسیارمختصر دربین هردو به زودی صورت گرفت و پدر ماهرو که هنوز موضوع خواستگاری ملک افضل به فرزندش حسین را درمیان نگذاشته بود که جرقه عشق ماهرو و عزیز شعله ورشد و وقتی که پدر ماهرو قضیه خواستگاری حسین را گفت، دخترش از پدر مهلت خواست .

روز دیگر ماهرو به زمین های گندم زار رفت و عزیز که انتظار او را میکشید باهم دیدند و موضوع خواستگاری ملک افضل درمیان بالاشد و نیز هردو به فکر آن شدند که چگونه می توانند که باهم یکجا شده و ازدواج نمایند . ماهرو که پدرش را به قیمت جان دوست داشت، نمیدانست که به پدر چه بگوید . ملاقات امروزی ماهرو و عزیز فیصله کن بود، هردو چنان درعشق یکدیگر غرق بودند که به هیچ قیمت نمی توانستند بدون یکدیگر آینده ای داشته باشند و به یکدیگر میگفتند که من بی تو نمی توانم حیات به سر ببرم و دیگرش میگفت هم چنان من بی تو زنده نخواهم ماند . ماهرو مفکوره پدرش ملک میرخان را میدانست ولی در صدد آن برآمد که اگر بتواند مادرش را از موضوع عزیز و خودش آگاه سازد، به مجردی که مادر ماهرو نام عزیز را از زبان ماهرو شنید فوراً طرفدار ماهروشد و گفت که همه کس آن جوان را تعریف می کردند و می گفتند که ماهرو و عزیز بهترین زن و شوهر خواهند شد و هردو در زیبایی و خصوصیات دیگر باهم مشابهت ها دارند . راز ماهرو چون به نزد مادر رسید، و از تصمیم قطعی وی درباره ازدواج با عزیز آگاه شد؛ ناگزیر موضوع را به پدر ماهرو گزارش داد، اگرچه پدر علاقمند بود تا دخترش را به یک خانزاده چون حسین بدهد ولی از اینکه دخترش را

به قیمت جان دوست می داشت بناء ناچار تن به تقدیر داد و این موضوع را پذیرفت که باید دخترش آنچه را می خواهد، همان طور شود .

ماهر و بعد از اینکه توانست پدر و مادر خود را به طرفداری عزیز علاقمند بسازد، در نهایت درجه خوش و مسرور بود . فردای آن روز ملک میرخان، خواجه محمد پدر عزیز را خواست و خواجه محمد از اینکه ارتباط پسرش را با ماهر و واقف بود، در نهایت درجه ترسناک و خاطر پریشان شد . ولی چون به خانه ملک میرخان رفت قضیه شکل دیگری داشت، ملک چند نفر از ریشسفیدان قلعه خویش را خواسته بود و بعد از اینکه خواجه محمد و فرزندش خواجه عزیز به مجلس رسیدند، ملک میرخان به سخن گفتن آغاز کرد و همه مسایل را یک به یک حکایه نمود و گفت که دخترم با پسر خواجه محمد خوش است و من هم به خوشی او کار میکنم و از جانب دیگر خواجه عزیز جوان با اخلاق و خوب است امیدوارم که در آینده زندگی خوبی داشته باشند . چون گفتار ملک خاتمه یافت همگان خوشحالی نموده و چند کله قند را در مجلس آورده به حضار جهت شیرینی دادن تقسیم کردند، بعداً نزدیک نماز دیگر درخانه ملک دیک های پلو بارشد و همگان باخوشی و مسرت نان خوردند و موسیقی نوازان، موسیقی نواختند و رقاصان رقص کردند، این مجلس به بسیار خوشی خاتمه یافت و عزیز و ماهر و از نهایت خوشحالی نمیدانستند که چه کنند .

ملک های هرقریه در کابل زمین غرورهای ذاتی و نسبی داشتند، چون موضوع ماهر و عزیز در میان آمد ملک میرخان گفت که از دشمنی با ملک افضل کدام ترسی ندارد و حتی گفت که چند نفر از اهل قریه به قلعه ملک افضل رفته و آنها را به عروسی دخترش با خواجه عزیز خبر کند . وقتیکه قاصدان به قلعه ملک افضل رفتند، ملک افضل به فکر

آن شد که شاید ملک میر برای شان مزدهٔ موافقه خویشاوندی فرستاده باشد، ولی قاصدان عرض کردند که ملک دختر خود را به فرزند خواجه محمد داد، و اینک چند کله قند شیرینی نامزدی آنهاست و شمارا ملک در عروسی خیر کرده است تا در مراسم خوشی مردم قلعه ما اشتراک بفرمایید.

این خبر دردناک، آتشی را در دل ملک افضل خان افروخت و برای قاصدان گفت که دختر ملک میر را به هر صورتی که باشد حتی در شب عروسی خواهد آورد و برای فرزندش حسین نکاح خواهد بست. ملک افضل که موضوع را موضوع ناموس تلقی میکرد و در فکر آن بود که باید انتقام بگیرد و منتظر فرصت بود. ملک افضل به قاصدان ملک میر بعد از اطلاع خبر منفی، گفت که دشمنی ما با این کار ملک میر خان زیادتربند و ما موضوع را تعقیب خواهیم کرد. قاصدان هم اطلاعیه را به گوش ملک میر خان رسانیدند و ملک میر گفت همان قسمی که در سابق هم دشمن بودیم، حالا نیز به همان طور است و اگر هر چه که از دست شان بیاید دست شان آزاد است.

چندی بعد در خانهٔ ملک میر خان شیرینی خوری شد و یک روز تمام بر همه اهل قریه خوش گذشت و نامزدها با هم دیدوآدیدها میکردند و دوستی های این دو خانواده، تقویه می یافت و عزیز و ماهر و هردو خوشحال و به فکر عروسی بودند. وقت عروسی رسید، همه اعضای محفل خوشی میکردند، موسیقی نوازان سازی کردند، عروس و داماد لباس های بسیار زیبا و قشنگ پوشیده بودند، جوانان در صحن حویلی رقص کنان خواندن ها می کردند، دخترها در اطراف عروس یا بی بی ماهر و حلقه زده بودند و هریک به شکل زیبا و سامانهٔ خاص خود را آراسته بودند، در مجلس بزرگان که ملک میر در راس و صدر مجلس قرار

داشت، شوخی‌ها و خنده‌ها میکردند، موی سفیدان و سرسفیدان به آینده هردو جوان دعا نموده از خداوند برای شان، آینده خوش و با سعادت می‌خواستند.

از روزی که ملک افضل خبرنگار خوش را به دست آورده بود، در فکر انتقام بود و توسط گماشتگان خود موضوع توی را تعقیب نموده و ترتیبات خاص گرفته بود، آمادگی او به شکلی بود که چند نفر مسلح را باخود به عروسی ماهرو و عزیز برده ملک میر را بکشد و دخترش را باخود بیاورد. همگان مصروف عروسی بودند که ناگاه اشخاص ملک افضل که در کمین بودند بر محفل عروسی حمله کرده و ملک میر و خواجه محمد را کشتند و خواجه عزیز در عین وقت به زودی خود را از مجلس، خارج ساخته آمادگی حمله را گرفت، هنوز دقایقی چند نگذشته بود که خواجه عزیز به مانند شیرگران با چند نفر از دوستانش به سوی ملک افضل شتافتند و ملک افضل و اشخاص در حال فرار بودند که برفراز تپه خواجه عزیز ملک افضل و فرزندش حسین را از پا در انداخت و جنگ خونین به میان آمد و هردو طرف باهم در زد و خورد بودند که تیری در سینه عزیز اصابت کرد و عزیز از پا درآمد و کشته شد، درهمین اثنا خبر مرگ عزیز به گوش ماهرو رسید و از خانه به حالت گریان و نالان به سوی تپه دوید و جسد بی جان عزیز را پیدا کرد و خود را بر سرش انداخت و گریان و نالان موهای سرش را کش میکرد و جسد عزیز را در بغل گرفته فغان برمی آورد و آه میکشید، ناگه تیری دیگری به قلب ماهرو اصابت کرد و جا به جا، حیاتش خاتمه یافت.

در این حالی که در میان این دو قوم غزا جریان داشت موسفیدان هردو قریه بعد از فعالیت‌های زیاد، جنگ را خاموش ساختند.

طرفداران ملک میرخان اجساد بی روح ماهرو و عزیز را میخواستند از هم جدا ساخته دفن نمایند ولی هرچند کوشیدند نتوانستند هردورا از هم جدا نمایند، هردو جسد چنان باهم چسبیده بودند که جدا ساختن آنها امکان نداشت، بعداً یکی از علمای دین فتوا داد که هردو به داخل یک قبر، یکجا به حالتی که هستند دفن گردند. بالآخره هردورا در یک قبر گور کردند و بالای قبر را با سنگ های زیبا مزین و اطرافش را چهار دیواری ساختند. این تپه که قبلاً یک تپه بی نام بود و به نام پشته - بینی یا بلندی یاد میشد من بعد نامش به زبان زد عام تپه بی بی ماهرو شد و از آن است که در تواریخ این تپه را تا کنون به نامش ذکر مینمایند ولی آهسته آهسته گور این هردو دلداده و عاشق و معشوق ناکام به نام زیارت تبدیل شد و بالآخره گاه گاهی نویسندگان این زیارت را به نام زیارت بی بی ماهرو علیها الرحمه هم آورده اند و در شب های جمعه بر مزار این دو دلداده شمع می سوزانند.

سیاه موی و جلالی

داستان سیاه موی و جلالی بسیار قدیم نیست، و در حدود صدسال به این طرف آوازه عشق جلال الدین نام به سیاه موی هم وطنش در افغانستان به گوش همگان رسیده است.

سال هاپیش جناب استاد عبدالوهاب مددی، آوازخوان شهیر هرات، داستان سیاه موی و جلالی را در رادیو با همراهانش به گوشها رسانیده بود. هم چنان به یاد می آید که داستان سیاه موی و جلالی را در روزنامه «انیس» و یا «اصلاح» به نوشته شخصی به چاپ رسانیده بودند و این نگارنده عکس و صورت اصلی سیاه موی را از آن روزنامه قطع و با خود نگه داشته بودم، و تاکنون آنرا به دست دارم و در این جا

درج داستانش می سازم، در آن زمان که شاید دههٔ اخیر شصت (۱۹۶۰م) بود، سیاه موی یک خانم مسن معلوم می شد.

دانشمندی از دیار غور باستان به اسم استاد غلام حیدر یگانه و مرحوم مایل هروی در اوقات مختلف به شکل آزاد بدون مأخذ، داستان هردو دلداده سیاه و جلالی را تحریر و به چاپ رسانیده بودند. ولی ای کاش همه این نویسندگان به صورت مفصل به گونه عشق واقعی از حیات و ممات و صورت پیدایش عشق هردو، قدم به قدم به شکل بسیار ساده می نوشتند و در پهلوی داستان عشقی یک داستان و یا واقعه تاریخی این دو هموطن دلداده را می نوشتند. و حرکات روحی و روانی شان با عنعنه مردم غور که از بقایای شهنشاهان غورستان باشد شرح میدادند.

من نگارنده دربارهٔ این عاشق آتشین جلالی با سیاه موی هم چیزی در بساط ندارم، در این جا فقط خواسته ام چیزی به تقلید از دیگران بنویسم، چونکه به داستان ها، عشق آتشین دارم و می خواهم، هم بشنوم و هم بخوانم.

نوشته ای که در کابل به چاپ رسیده بود، آنرا به یاد ندارم که در متن چه داشت، ولی نوشته جناب استاد یگانه از زبان یک شاهد عینی بوده است، و جناب یگانه چه چانس بهتری را به دست داشته که از همه جزئیات از آن شاهد به دست بیاورد، معلومات جناب یگانه را دوست ارجمندم استاد سراج الدین سراج برایم فرستاده اند.

داستانها اگرچه منشأ و شان نزول و وجه تسمیه را گاهی داشته می باشند، ولی به اثرگذشت زمان از زبان اشخاص مختلف شکل و رنگ را تغییر داده و به جهت جالب سازی، دست به مبالغات میزنند، افسانه های که ساخته و بافته افسانه سازان می باشد و منشاء اصلی نمیداشته

باشند، موضوع علیحده است چونکه گفته اند « چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند » .

چون سیاه موی و جلالی و واقعه عشق شان حقیقت دارد و معمرین و سالمندان چندین سال پیش از آن داستان، داستان ها ساخته و خاطرات دارند و نیز چهره اصلی سیاه موی به دو شکل به دست ما رسیده است، از آن سبب می توان به گفته یک عده از داستان نویسان تاحدی اعتماد نمود .

معلومات ذیل از نوشته دانشمند گرامی استاد یگانه و ناقلان دیگر تهیه و ترتیب گردیده است :

جلال الدین که بعدها به نام جلالی شهرت یافت فرزند محمد یوسف در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در دره گزک اولسوالی قادس تولد شده و در بادغیس، غور و هرات حیات به سر می برده است، جلال الدین جلالی بنا بر سنت دیرین مردم ما در آوان خورد سالی به خواندن قرآن کریم و پنج کتاب آغاز و در ضمن تحصیلات محیطی، که خواندن دیوان حافظ نیز در جمله کتب درسی به شمار می آید، به اشعار ملکوتی آن عارف بزرگوار علاقمند گردید، و اشعار او را با صدای گیرا و دل انگیز میخواند .

بعداً جلالی به هرات میرود و در آنجا من حیث شاگرد، در یکی از مدارس پذیرفته میشود . به قرار فرموده آقای یگانه: « در یک شب بهاری شخصی روحانی در خواب او ظاهر می شود و او را به سوی باغی فرا میخواند، جلال الدین وارد باغ میشود، و روحانی به دو شیشه ای که در کنار جوی، گلی در دست و تبسمی در لب دارد، اشاره میکند، دوشیزه به جلال الدین میگوید :

من یار توام تو یار من باش شیرین توام تو کوهکن باش

سپس جلال الدین راه خود را با شنیدن بیت بالا که در خواب آنرا از زبان دختر به گوشش رسیده تعیین و ترک همه چیز کرده، واقعاً جلالی میشود و خواب خود را با این ابیات شرح میدهد:

شبی در خواب دیدم من سیاه موی به طرف بوستان و بر لب جوی
تبسم میکند سوی من از ناز گلی در دست دارد میکند بوی
سیاه موی از باشندگان توربولاق (درحقیقت توربولاق به معنی
چهار چشمه) به سیاق بیش بولاق (پنج چشمه در ساحه مشرقی) غور
است، به بادغیس می آید و جلال الدین او را می بیند همان دختری است
که در حالت رویا او را در هرات دیده بود .

جلالی که عاشق حقیقی و عشق برگشت ناپذیر به سیاه موی دارد،
آوازه عشق او در سه ولایت هرات غور و بادغیس پخش میشود، همواره
طالب وصلت با سیاه موی می باشد، اما پدر سیاه موی به نام ملاغنیمت
به این وصلت توافق ندارد، از قضا پدر سیاه موی به دار بقا می شتابد، و
بعد از وفات او دوستان و اقاریرش زمینه وصلت این دو دلداده را آماده می
سازند، ناگفته نماند که همان عشقی را که جلالی به سیاه موی دارد،
سیاه موی به جلالی نیز عشق زیاد دارد .

بعد از وصلت این دو دلداده، زمانه کار خود را مینماید و جلالی بعد
از هشت ماه دوره ازدواج، وفات می یابد . غالباً سیاه موی دختر بیسواد
است و طبع شعری ندارد، و از جانب دیگر رسم است که دختران به
نسبت محبوبیت اشعار عشقی را به عاشق خود نمی سرایند، ولی شاعری
از جانب سیاه موی به جلالی ابیات ذیل را سروده است :

محببت از محبان می زند سر	مه قربان جلالی
کرامت از بزرگان می زند سر	مه قربان جلالی
سیاه موی را ز هجران جلالی	مه قربان جلالی
به دل صدها و افغان می زند سر	مه قربان جلالی
جلالی آفت جان سیاه موی	مه قربان جلالی
جلالی نور چشمان سیاه موی	مه قربان جلالی

جلالی که اشعار زیاد دربارهٔ سیاه موی سروده است، امکان دارد که در اشعار او هم تحریفات و ایزادات صورت یافته باشد. جلالی در یکی از سروده هایش چنین نوحه سر می دهد:

اگر مردم سیه موی وفادار به خاکم کن به کس محتاج مگذار
شهید عشق را غسل و کفن نیست طریق عاشقی را اینست ای یار
جلال الدین مشهور به جلالی در بیست و پنج سالگی دار فانی را
وداع میکند و سیاه موی او را بنا بر وصیتش به خاک می سپارد، چون
سیاه موی جوان است وصیت شهرتش در زیبایی در اقصای شرق رسیده،
بناءً ضرورت به یک سر پرست دارد، از آن است که بعد از مدت موعده بیوه
گی شوهر دیگر میگیرد، و گفتند که بعد از شوهر دومی، شوهر دیگری
را نیز نصیب گردیده است.

ابیات ذیل از جلالی:

دلم مایل به چشمان تو باشد اسیر زلف پیچان تو باشد
سروتن و دل و ایمان و جانم همه یکسر به قربان تو باشد

سیه موی و سمن بوی نام دارد به ملک تربولاق آرام دارد
هر آنکس که خریدار سیه موی فغانش از خانمانش حق برآرد

بیا ای ماه تابان راست برگوی پدر نام ترا کرده سیه موی
اگر وصلت شود بامن میسر ترا چون گل دمامم میکنم بوی

سرایبی دیده ام جای سیه موی به فرق سر قدمهای سیه موی
یقین از جنت الفردوس باشد نهال قد بالای سیه موی

سیه موی از غمت چه چاره سازم چوشم از اشتیاقتم می گذارم
اگر وصلت شود بامن میسر که در دنیا و عقبا سرفرازم

سیاه موی آفت جان جلالی ضیاء هردو چشمان جلالی
گرفته سربه سر ملک هری را نوا و شور و افغان جلالی

بیا ای سرو آزاد جلالی طبیب جان ناشاد جلالی

شده عمری ز هجرت یار جلالی بگردون رفته فریاد جلالی

داستان شهزادگان دروازی در شمال کابل

شیرخان دروازی و زیبای شتلی

گل احمد شیفته یکی از نویسندگان و هنرمندان پرآوازه افغانستان بود، خدایش بیامرزد، بعد از هجرت در قزغزستان، به کانادا رفت و در آن جا دارفانی را وداع گفت، زندگی نامه اش توسط این راقم در کتاب «ساز و آواز در افغانستان» به چاپ رسیده است .

شادروان شیفته داستان بسیار زیبایی را به نام «از درواز تا کاپیسا» نوشت و در چندین نشریه داستان مذکور اقبال چاپ یافت . و بالاخره

آن داستان زیبا به شکل یک رساله در برتش کلمبیای کانادا در سال ۲۰۰۵م به طبع رسید. مرحوم شیفته، یک کاپی رساله را به نگارنده این سطور فرستاد و در آن یادداشتی داشت به این مضمون:

«جناب داکتر صاحب شهرانی، احتراماتم را بپذیرید، از مرحمت تان در ارسال کارت ها به همکاران اتحادیه (مرحوم شیفته نماینده اتحادیه سراسری هنرمندان افغانستان در قرغزستان بود) در بشکیک متشکرم و رقه هم ردیف کارت را خواندم، «از درواز تا کاپیسا» را در سی و پنج ورق نوشتم و خدمت تان اینک پیشکش می شود. سال ۱۳۴۶ هجری شمسی بود که «از درواز تا کاپیسا» را به گونه داستان دنباله دار در رادیو کابل وقت نشر کردند. دوستم دکتور (استاد) غلام علی آئین چند روز بعد از نشر آن، از بنده سپاسگزاری نمود. هم چنان مرحوم میر ضیاءالدین آقا (خواهرزاده میرزمان الدین سابق والی هرات) (این شخص فرزند شهزاده حسن پادشاه بدخشان است) که شرف دوستی شان را در نساجی گلپهار داشتم و ارادتمندش بودم، به من تبریک گفت. او نزد خود در مورد، کتاب تاریخی قلمی کهنی داشت. من به هدایت تان این نبشته را ارسال کردم. با دریغ نتوانستم آن را مکمل به دست چاپ بگذارم، لطفاً طور امکان در زمینه کاری کنید. ممنون شما گل احمد شیفته ۲۴ جولای ۲۰۰۱م»

داستان «از درواز تا کاپیسا» تاجایی که تصور میشود، یک واقعه تاریخی می باشد، که در میان مردم کاپیسا به گفته مرحوم شیفته شکل فولکلوریک را به خود گرفته است. نگارنده این سطور با بسی از بزرگان کوهستان که آن ساحه را کاپیسا نیز گویند، در تماس شده است. معمرین می گفتند که آنجا اصلاً از اولاده شاهان درواز میباشند، و شاهان درواز، پیش از اشترخانی ها، قرغزا و از قبيله قلماقها بودند.

چنانچه پروفیسور استاد غلام علی آئین شخصیت بلند پایه علمی و اداری کوهستان که از خانواده های آن دیار می باشند . خود را به قوم قرغز منسوب میدانند . و طبعاً از اخلاف و نواده های شاهان درواز به حساب میروند .

داستان « از درواز تا کاپیسا » به قلم مرحوم شیفته، البته بسیار زیبا نوشته شده است . چون از محیط بدخشان نمی باشند، بناءً خط سیر خانواده شاه درواز را به صورت دقیق نتوانستند، توضیح فرمایند . مثلاً درواز در ساحه غربی آمو قرار دارد، آنرا شرقی نوشتند . اشکاشم و زیباک دومتطقه نزدیک درواز است و کشم از درواز بسیار دور است، کاروان را اولاً به راغ می آورد و بعداً به خواهان می برد، درحالی که اولاً خواهان است بعد راغ می آید و آنها را به فیض آباد آورده و به شهر بزرگ روان می نماید که درکنار چاه آب تخار قرار دارد، و از آنجا درکشم میرساند و از کشم پس به طرف و نزدیکی درواز یعنی اشکاشم و زیباک و بعد از آن به بهارک و جرم و بالاخره جانب خاواک می برد .

درحقیقت خط سیر خانواده شاه درواز به دو راه امکان پذیر می باشد، یکی از درواز به اشکاشم که راه خیلی دور میشود، ولی می تواند راه هموار باشد، از اشکاشم به زیباک و بهارک و جرم و از جرم جانب انجمن و دره پنجشیر . دوم، از درواز به خواهان و راغ و فیض آباد و کشم و از آن جانب کوتل خاواک و باز به پنجشیر و گل بهار، که خوبترین راه رسیدن شاید همین باشد . به هر صورت می پردازیم به ریشه یک تعداد مردمان غوربند، کوهدامن، کوهستان و لوگر :

پیش از شاهان اشترخانی، قرغز شاهان (قلماقیان) به درواز حکومت می کردند، که بعضی از آن شاهان، عادل و با فرهنگ و عده ای هم ظالم و ناعادل بودند . تقریباً در زمان امپراتوری جلال الدین

اکبر تیموری نواسهٔ بابر شاه که پایتخت و مرکز حکمفرمایی او در هند بود، یکی از تورکان قرغز به نام قلیچ خان (در تورکی به معنی شمشیر و به مفهوم بهادر و شمشیر زن) که خود را بر سریر قدرت رسانیده بود، به مقابل بازماندگان شاه مقتول درواز، سخت گیری ها و فشارها وارد می کرد تا ثروت و دارایی شان را به دست بیاورد و نیز بزرگان شان را از میان بردارد.

از آن جایی که امیر دلاورخان، مرد مومن و عادل بود، مردم درواز اولاده او را به زیر حمایت خود قرار دادند و کوشش می کردند دسایس قلیچ خان را بر علیه آنها خنثی بسازند. هم چنان یک عده بزرگان درواز به فکر آن بودند که یکی از فرزندان امیر سابق را من حیث شاه درواز در تخت بنشانند، ولی قلیچ خان از این راز آگاهی داشت و موضوع را مراقبت مینمود. بالاخره شرف بانو بیوهٔ شاه سابق، به مشوره و همکاری میرزا صدرالدین و یک تعداد هواخواهان شان که زیر تعقیب شاه قلیچ خان قرار داشتند، به فکر فرار از منطقه درواز شدند، و به صورت مخفی تدارک سفر را گرفتند.

از قضا، در آن وقتی که اهل و بیت شاه ماضی به فکر سفر در خارج درواز، می باشند، فرزند کوچک شاه سابق درواز شیرخان از طریق دل به دختری به نام زیبا در درهٔ شتل کاپیسا، ارتباط پیدا میکند، و هر دو دلدادۀ هم میشوند و به فکر وصال یکدیگر می افتند، و وقتاً فوقتاً در عالم دوری باهم مکالمات و راز و نیازها می نمایند. از این راز دو جوان نزده ساله اگرچه شرف بانو مستقیماً موضوع را درک نمی نماید، ولی پریشانی ها و ناقراری های فرزندش شیرخان، به وی فکری می دهد، و قضیه به میرزا صدرالدین می رسد. میرزا صدرالدین و اعضای خانواده، اینک محل هجرت را در نظر میگیرند. و مخفیانه با کاروان جانب

کاپیسا در حرکت می افتند، زیرا شیرخان برای شان گفته بود که دختری که باوی در صحبت است، در دره شُتل کاپیسا حیات به سر می برد. اینک کاروان اولاده شاه درواز، از درواز جانب خواهان، راغ و فیض آباد به کشم و از آنجا به اندراب و کوتل خاواک به پنجشیر که در آن وقت نامش کیچکینه بود می روند.

در طول راه دور و دراز، زیبای شُتلی و شیرخان دروازی هر روزه باهم مکالمه مینمایند و زیبا از احوال کاروان خبر میشود. وقتی که کاروان شهزادگان درواز به گل بهار میرسد، شرف بانو مادر شیرخان با گروه کوچکی به شمول شیرخان و میرزا صدرالدین جانب خانه معشوقه شیرخان، یعنی زیبا جان میروند، شیرخان بدون تکلیف همراهان را به خانه زیبا راهنمایی مینماید و آنچه را که زیبا در عالم دوری به وی راه خانه اش را گفته بود، مو به مو تطبیق میشود محفل و مجلس خانواده ها به سرکردگی میرزا صدرالدین به بسیار خوشی صورت می یابد، هر دو دلداده بعد از توافق خانواده ها، اولاً نامزد و سپس باهم ازدواج می نمایند. حالا بیایید یک قضاوت تاریخی را زیر دقت قرار دهیم، نامهای اولاده شاه درواز عبارت بودند از: عزت خان، ناصرخان، پات خان، (شاید پادشاه خان)، عبدی خان، سودا خان، محمدآغه و شیرخان، دخترانش گل بانو - دربانو - که مادر همه شان شرف بانو می باشد.

« گل بهار » به نام گل بانو مسمی گردید، « کهنه ده » و « نماز جای » که در ترکیب به مانند « نوروز » به ترکیبات تورکی میمانند، هنگام ورود آنها در منطقه نام گذاری شده بود که تا کنون وجود دارند. عزت خیل - عبدی خیل - پات خیل - جمال آغه (فرزند محمد آغه)، محمد آغه لوگر و « دُرنامه » به اسم دربانو نامگذاری گردید و تاکنون

جمله نامها وجود داشته و مردم محل عقیده دارند که اولاده همان شهزادگان دروازی باشند. یک تعداد از فرزندان شهزادگان دروازی، به غوربند نیز رفتند و آنجا مقیم شدند و ماهنوز تخمه شهزادگان دروازی را در آن محل می شناسیم، و با این محاسبه ما در گلبهار - خم زرگر، کوهستان، پروان، محمد آغه، غوربند و غیره نقاط مردمان زیادی را می شناسیم که اصلیت دروازی دارند و خون شان خون قرغزی می باشد و به تعداد تقریباً بیش از دوازده قریه در همین حدود یادشده به زبان تورکی اکنون تکلم می نمایند و قریه دیگری را درنجراب می شناسیم که به نام « قریه بدخشی » میگویند. در ختم داستان « از درواز تا کاپیسا » به قلم مرحوم شیفته یک تعداد کلمات تورکی رقم یافته، که از زبان مردم پروان و کاپیسا بیرون نویس کرده است. طورمثال ایاز (ایاس) به معنی سردی و سرما، یرغه نوعی از دوش اسپ، قیغو به معنی غم خوری، قاش به معنی ابرو و توته خربوزه و تربوز، کوچوک به معنی سگ مییز یعنی کشمش (هردو تورکی) میرگن یعنی شکارچی و غیره. زمانی که بدخشانیها در مناطقی که نطفه شاهان دروازی، درشمال کابل به سر می برند، مهمان شوند، از نگاه رسم و رواج و مهمان نوازی بیگانگی احساس نمی نمایند.

صائب و کابل

مردم کابل از قدیم الایام مردم باشهامت، غیور، ظریف طبع و مهمان نواز میباشند . در آنجا معمول چنین بود که هر کس در قسمت مهمان نوازی بادیگران رقابت داشتند، چون رقابت به جایی می رسید که مهمانان را خدا از دروازه غیب نعمت ها عنایت می کرد به این معنی که مهمانداران هر آنچه را در مهمانخانه داشتند وقف مهمان می کردند و مهمان تاجایی که قدرت داشت از آن مال و متاع باخود می برد و البته مهمانی هم بود که از گرفتن آن ابا میورزیدند . به هر اندازه ای که مهمان در یک خانه کابلی می رفت به نام نیک و قدرت مهمان نوازی صاحب

خانه تمام میشد و کابلی ها می گفتند : « وقتی که مهمان از دروازه می آید روزی اش را خداوند از روزن می اندازد » .

چون صائب به کابل رسید و جوانانی که در اطراف شهر انتظار مهمان را می کشیدند و هریک به فکر آن بودند که آن مهمان گرامی شان را به رقابت از دیگران برابند و به خانه های خود ببرند . رواج چنین بود که به جوانان از طرف خانواده ها وظیفه داده می شد که در اطراف قریه ها رفته و منتظر ورود مهمانان به کابل باشند، تا در وقت داخل شدن به کابل، مهمانان در انتظار یافتن جای اقامت نمانند . چون جوانان همه گرد و اطراف صائب را که به کابل می آمد برگرفتند، در این وقت صائب موضوع را به زودی درک کرد و از حساسیت این کار واقف شد . شرطی را به جا گذاشت تا جنگ و خصومتی در میان نوجوانان نه افتد . بناءً شرط خود را بدین وجه طرح کرد و گفت : جوانان مهمان نواز کابلی شما ارجمندان من هستید و مهمان نوازی شما قابل قدر است و من آرزو دارم که به خانه هر کدام تان بروم و چون یک شخص می باشم از آنرو نمی توانم خود را به همگی برسانم و بهتر آن باشد که شرایط مرا هرکسی به جای آورد، همانجا بروم و در همان جای بخوابم : بنده خوراکی را ضرورت دارم که از آن خوراک خودم، مرکب و مرغکم بخورند .

جوان بچه ای درمیانه با جرئت چشم گیری گفت که من شرط شمارا به جای می آورم به شرط آنکه قدم رنجه فرموده و به قدم مبارک تان، خانه غریبانه مارا فروغ بخشی نمایید . صائب با ابراز تشکر از جوانان دیگر ناچار با این جوان که هنوز نمیداند در این وعده خود کامیاب است و یا خیر راهی گردید . آن عده جوانان که انتظار مهمانان را در خارج از کابل می کشیدند، از عقب صائب با کنجکاوای عجیبی حرکت می کردند

تا اینکه در نزدیکی خانه آن جوان رسیدند و صائب دید که شخصی با دستار ابریشمین نخودی و ریش ماش و برنجی بی صبرانه به طرف صائب می دود، بعد از احوال پرسى و خوش آمدید، صائب برایش گفت ای برادر پسر ت مرا با این وعده به طرف خانه ات آورد و من هم نتوانستم جواب رد بدهم و حالا چون شما در بیرون خانه تشریف دارید، اجازه بدهید تا من نتیجه شرط را قبل از اینکه به خانه تان بروم به دست آورم

مرد کابلی برای اینکه صائب را در غفلت نگهدارد تظاهر بسیار ملایمانه و عادی نشان داد و گفت چه عجب کاری و این شرط خیلی آسان است . پسر این شخص که به خاطر آوردن مهمان این وعده خام را داده بود، نهایت خوشحال گردید و دوستان دیگرش که به رقابت با وی در بیرون شهر کابل رفته بودند، انتظار آنرا داشتند که جواب چه خواهد بود و همه شان با کنجکاوی در گرد صائب حلقه زده بودند . پدر جوان بچه کابلی به صائب گفت که شما خسته و مانده شده اید به من اجازه دهید که یک، دو دوشک و بالشت بیاورم و در زیر این درخت که سایه خوب و سرد دارد و ما مردم کابل آنرا پشه خانه میگوییم، دم راستی نمایم، و شرط شمارا به زودی انجام می دهم . صائب از این پیشنهاد خوش شد و پذیرفت و گفت خوب است که به خانه اش نمی روم تا سختم و وعده ام نشکنم و صاحب خانه هم خدارا شکر نمود که کم از کم در پیش دروازه ام این مهمان عالیقدر رحل اقامت افکنده و فرضاً اگر نتوانستم شرط را به جا آورم، همین دوشک ها و بالشت هایم را برایش می دهم، زیرا معمول است در کابل که مهمانان می توانند با خود توشه خانه را که در آنجا خفته بودند ببرند . صاحب خانه با این منطق و آرزو به خانه رفت و به صائب در بیرون دروازه آن تجهیزات را به جا آورد .

درحالتی که صاحب خانه نزد صائب دوشک و بالشت آورده و در زیر درخت پشه خانه هموار می کرد، صائب از هر طرف سخنی می گفت و جوابی می شنید. این سوال و جواب ها به جای رسید که صائب گفت نام اصلی این قریه چیست؟ دهقان کابلی، یعنی صاحب خانه گفت این قشلاق را «کمری» می گویند صائب ظریف و خوش طبع خواست که دهقان را که ناخوان و بی سواد است آزمایش نماید، به طرف یکی از درخت ها نگاه کرد و گفت: «هرگز ثمری نیست نهال کمری را» دهقان بیسواد یکباره به خروش آمد و گفت: «از بسکه ثمر داشت نهالش کمری شد» صائب از حاضر جوابی دهقان چنان به جوش آمد که گویی از مسرت و خوشحالی جهانی را نصیب شده باشد.

چون صائب سخندان است و از شخصیت های بزرگ ادبی میباشد به خاطر عشق او درسخن و سخنوری در دل خود چنان احساس می نماید که فتوایی بیابد و با دهقان ظریف کابلی بیاید ولی دهقان یعنی صاحب خانه غرق و حیرت زده به فکر دریافت شرط صائب است. حالا وقت آن رسیده که صاحب خانه پسرش را به خدمت صائب گذاشته و برایش خصوصی گفته است که تا می توانی او را مصروف و خوش نگاه کن و سعی کن که متوجه شرط نشود و اگر کلمه ای از شرط را بالا میکند، کلماتی را پیدا کن که موضوع فراموشش شود و چنان چه که من همرایش مشاعره نمودم، دیدی که چه قدر احساساتی شد و یکدم فکر و خیالش به مصرع من متوجه شد. اگر این کار را نکنی رقیبان منتظر آن اند که او را شب به خانه شان ببرند. اکنون من به خانه می روم و شرطش را به جا می آورم و اگر خدا ناخواسته شرطش به جا نگردد رسوای عالم خواهیم شد. پسر هم در فکر عمیق فرو رفته و نمی داند که اجرای شرط چه خواهد بود، او فقط پیش دستی کرده و گفته است که

اگر به خانه ما بیایید شرط شمارا به جای خواهم آورد. در این حالت که پدر به خانه می رود، نزد خانمش ایستاده پریشان و خجلت زده اظهار می نماید که پسرما گرچه به خاطر اجرای شرط بی تجربگی کرد و مهمان را به خانه آورد، اگر شرط مهمان به جا نگردد در میان قوم رسوا خواهیم شد، پس ای خانم وسیله کن که هم مهمان به دست آید و هم نزد قوم و سیالان و اودرزاده ها خجالت نگرديم. خانم این مرد هم نهایت پریشان شد و نتوانست به شرطی که صائب گذاشته بود فکرش را به کار اندازد، زیرا او یک خانم بی سواد است و به جز از خانه و ماحول آن، جایی دیگری را ندیده و همصحبیت های با سواد نداشته است.

خانم دهقان کابلی هرخوراکی را که نام می گرفت دخترک چهارده ساله اش میگفت که خوب است اما این به خودش و به مرکبش میشود، پس از مرغ او چه خواهد بود؟ و یا اینکه میگفت این به خودش و مرغش است پس به مرکب چه خواهید کرد؟ همه این گفت و شنودها چنان به سرعت صورت می گرفت که بیش از چند دقیقه محدود را باید در بر نمی گرفت، زیرا صائب از راه دور آمده و گرسنه و تشنه است، مرکبش راه دور و درازی را در دشت های کابل پیموده و صائب برآن نیز سواری نموده است و صائب که طبیعت مرغ دوستی داشت و مرغش را نوازش میداد برآن مرغک آفتاب کابل تابیده و او را تشنه ساخته است. دهقان با خانم و دخترش در تلاش یافتن جواب می باشند و صائب به کابلیان میگوید که من شرطی را گذاشته ام که کسی نمی تواند این شرط را به جا آورد و پسر صاحب خانه کلمات نا مرتب و سراسیمه از زبان میکشد تا صائب را مصروف نگهدارد. صائب به اطرافیانش می گفت که لذت مشاعره ای را که با این دهقان صاحب خانه کردم تا قیامت از یادم نمی رود و باورم نمی آمد که یک دهقان کابلی که خودش از سواد

بی بهره است چنین ظرافت عالی داشته باشد و فی البداهه مصرعی را در مقابل مصرع من بسراید . در این حالتی که صائب با نوجوانان کابلی همه در زیر درخت بودند که مرد صاحب خانه با خربوزه ای بیرون آمد و همه مجلسیان را حالت عجیبی رخ داد و گفت ای مهمان عزیز که هنوز نامت را نمی دانم، اینست شرط تو که به جا آورده ام و خدرا شکر میکنم که امشب و شب های دیگر را به خانه غریبانه من سپری می نمایی، مغزش را خودت بخور، پوستش را به مرکبت ده و تخمش را به مرغک بده تا همه تان راحت یابید . بچه های جوان هر کدام زمزمه می کردند و باهم می گفتند که این شرط خو آسان بوده و ماهم در حویلی و زمین خود ، خربوزه داشتیم ولی چه سود که دیر است .

صائب از این هوشیاری و زیرکی مهماندار خود چنان به هیجان آمد که گویی جهانی را نصیب شده است . صائب بزرگوار شاعر بلند آوازه و بزرگ جهان فارسی بود و در حقیقت جواب سوالش را خودش هم نمی دانست که چه خواهد بود، او فقط به شوخی اینکه از هجوم مهمان نوازی در امان باشد این شرط را گذاشته بود؛ زیرا در کابل می گویند «مهربانی بسیار کمتر از آزار نیست» . در همین حال پسر به طرف پدر آمده آهسته دهنش را نزدیک گوش پدر برد و پرسید ای پدر این چه حکمت بود که تو کردی و من این کار را «الله توکلی» کرده بودم و پدر دهنش را به گوش پسر برد و گفت بچیم (بچه من) این کار را خواهرت ابتکار کرد و زمانی که من و مادرت حیرت زده به یکدیگر می نگرستیم و در فکر یافتن خوراکی که شرط را به جا آورد بودیم، ناگهان خواهرت صدا کرد که «آغا جان، ببو جان» یافتم - یافتم، به مجردی که یافتم گفت تا که من اورا بپرسم که چه را یافتی در یک چشم زدن از خانه بیرون رفت و بایک خربوزه پخته شده از پالیز حویلی برگشت و برایم آن را شرح کرد

و اینک خداوند ما را در پیش دوست و دشمن سرفراز ساخت و مهمان نصیب ما شد .

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم
«حافظ»

صائب و تیاف دهلی

صائب تبریزی در ختم سفر به کابل روی به هندوستان می نهد، و زیبایی های کابل، مهمان نوازی های کابلیان و غیره خاطرات خوش کابل را با خود به دهلی می برد .

روزی از روزها صائب سخنور و ادیب بزرگ به رسته های بازار شهردهلی به گشت و گذار می پردازد تا از هرشاخه گلی و از هرچمن سمنی بچیند، در بازار مزدحم دهلی با کنجکاوی زیاد هر موضوع را که خوشش می آید یاد داشت می گیرد، و اگر فرصت دست نمی داد موضوع را به حافظه می سپرد . در ضمن گشت و گذار و مشاهدات در

بازار گرم دهلی، نظر صائب را تبافی در قلب شهر دهلی جلب نمود که قاش های تربوز و خربوزه را به روی سینی به گونه زیبا چیده بود و قاش ها چنان می نمود که هر قاش به زبان بی زبانی فریاد برمیداشت و می گفت، کجائید ای صاحبان اشتها که من لذیذم . تبا ف میانه سال آن چنان که تبنگش را با چیدن قاشهای زیبا مزین ساخته بود، مصرعی را نیز بر زبان می آورد و با لحن خوش چنین می گفت : « من قاش فروش دل صدپاره خویشم » . با شنیدن مصرع بالا شاعر نازک خیال به هیجان می آید و یکباره تغییر حالت مینماید . چه عجایب صحنه ای که شاعر بر آوازه، موشگاف و نکته دان و نکته سنج از بس که زیر تاثیر مصرع مذکور قرار گرفته، حاضر است کلیات یک هزار بیتی اش که عمری به تهیه آن سپری نموده به آن مصرع معاوضه نماید . صائب که سیاحت ها کرده و کابل را پیش از آمدن دهلی، دیده چنان عاشق مصرع شده که ذوق زده شده و سر را از پانمی شناسد و در کنار تبا ف با یک حالت هیجان زده و احساسات ایستاده و تبا ف از احساسات او خبری ندارد و مصروف مشتریان و خواندن مصرع خود است و آخرین آرزوی وی آن است که با فروش قاش ها، چیزی را به نام قوت لایموت به خانواده مستمندش تهیه بدارد .

بعضی از مردمان بازار و یا بازار هایی که تحت تاثیر آواز خوش و معنی مصرع زیبا آمدند، از قاش ها می خریدند و در مقابل چشم تبنگ والا تناول می کردند و به گشنگان و تشنگان اثر می انداختند . برخی هم به خاطر معاونت به تبنگ والا از قاش ها خریداری می نمود . کسانی هم بودند که صدای آن شخص را خوش داشتند و گرد وی حلقه میزدند ولی پولی در کیسه نداشتند و تنها گوش فرا میدادند و از آن کیفیتی می برداشتند . در کابل قدیم، کابلیان می گفتند که : « پولداره کباب، بی

پوله دود کباب « . صائب که شاهد همه اوضاع بود اشخاص را هم مشاهده می کرد که از آواز تباغ بد می برند، و سوبیش خیره خیره نگریسته و از نزدش با عجله دور می شدند، مخصوصاً کسانی که به فارسی دری نمی دانستند . چه تاریخی که تکرار میشود و چه عجب دنیایی که سالها قبل سلطان محمود غزنوی شهنشای بزرگ اسلام صدای اسلام را در سومنات بلند کرد و در کشور پهناور و سحرآمیز هندوستان دین اسلام و زبان فارسی را مروج گردانید و شاعران بزرگ فارسی چون ابوالفرج رونی و غیره را پرورش داد و این بار یک مردعادی کابلی در قلب هندوستان یعنی شهر دهلی صدای فارسی را بلند می سازد .

صائب همچنان مشاهده می نمود که تباغان دیگر که در جوار تباغ کابلی قرار داشتند او را بسیار دوست داشتند، زیرا او وسیله خوبی بود که مشتریان را با کشیدن صدای مرغوب جلب می کرد و از آن میان یک تعداد شان از هم جوارانش چیزهای می خریدند . اما صائب :

صائب به مجردی که در این صحنه قرار گرفت و آنهمه حرکات و جوش و خروش را به چشم سر مشاهده میکرد، یکباره احساساتش به جوش آمد و نزد تباغ کابلی با شانه زدن به دیگران خود را نزدیک ساخت و فوراً از او پرسید که ای برادر از کجاستی ؟ تباغ در جواب گفت که من اصلاً از کابل می باشم و منظور شما از این پرسش چیست ؟ صائب گفت، فقط می خواستم بپرسم . و من هم فکر می کردم که این قسم الفاظ زیبا از زبان کابلی ها بالا می شود، زیرا صائب با ظرافت کابلیها قبلاً آشنایی داشت . بعد از تبادل افکار تباغ به صائب گفت که این یگانه راه عایداتم به خاطر تقویت خانواده ام ، یعنی اباته و اعاشه می باشد و بس . از جواب فوق در دل صائب گواهی پیداشد و فکر کرد که شاید معامله با

آن مرد تباف صورت بگیرد و گفت ای مرد خوش الحان که صدای دل انگیزی داری من می خواهم از قاش های خربوزه ات خریداری کنم، زیرا هنگام اقامت در کابل از آن زیاد خورده و چشیده ام و لذت آن هنوز در دهنم احساس میشود و خاطره زیبایی با دهقان کابلی و خربوزه دارم که برایت بعداً خواهم گفت. اما در کنار آن همه آرزومندم که مصرعی را که به خاطر جلب مشتریان به زبان می آوری خریداری نمایم. تباف در اول حیرت زده به سوی صائب خیره شد و لحظه ای خاموش بماند و بعداً به فکر فرو رفت که این شخص، عجب انسان پاک و بی آرایش است، زیرا این خود یک موضوع آسان است. فرضاً اگر من این مصرع را نفروشم، اکثر مردمان دهلی این مصرع را شنیده اند و می دانند و او میتواند از دیگران بخرد، حتی از همسایه ها و همجواریم میتواند خریداری نماید. و درحالی که این شخص ضرورت به خریداری این مصرع ندارد میتواند راساً به حافظه اش بسپارد و از خود بداند، خریدن شعر یعنی چه؟ چون صائب دانشمند است، موضوع را برایش فهماند و ارزش مصرع را نیز صادقانه برایش توضیح کرد، زیرا صائب شخصیت شناخته شده در علم و دانش و شعر و ادیب مقتدر بود و به قیمت سخن به خوبی میدانست و به دقایق سخن به وجه احسن میرسید و نمی خواهد کسی را فریب بدهد.

تباف چون به کنه موضوع پی برد، سوالی نمود که ای برادر از این موضوع چه می خواهی بسازی؟ صائب گفت فقط می خواهم این مصرع را به من بفروشی و بعد از خریدن هرچه درباره اش کردم «مصرع» از آن من است میکنم، و حالا یگانه آرزویم این است که این «مصرع» را به من بفروشی. تباف که موضوع را جدی یافت با فروختن «مصرع» راضی نشد و فروختن آنرا دلالت به کسادگی عایدش دانست و از صائب خواست که موضوع خریدن «مصرع» را فراموش کند. صائب سخت پریشان شد

و گفت ای برادر همین مصرع ات را در برابر دیوان اشعارم می خرم و تمام دیوانم را به تو می دهم، اگر لطفی کنی و « مصرع » ات را به من بفروشی . چه صحنه جالبی، از یک طرف شخص عالم و شاعر بزرگ که نامش از ایران و خراسان تا اقصای هند رفته و طرف دیگر مرد بی سواد است، سابقه علمی ندارد ولی فقط به شعر و شاعری علاقه دارد و بس و نمی داند با صائب چه معامله ای را انجام دهد .

در مرحله اول تباغ از گرفتن دیوان و معاوضه اش در مقابل «مصرع» ذکر شده ابا ورزید، صائب به مجرد شنیدن این موضوع، بدون فوت وقت پیشنهاد نمود که اگر آن را ننمودی می خواهم در بدل پول خریداری نمایم و بالاخره هردو بدین موضوع توافق حاصل نمودند که در مقابل پول هنگفت « مصرع » از آن صائب باشد . صائب که این « مصرع » را از خدا می خواست، اکنون به دست آورده است فی البداهه چنین گفت :

لختی برد از دل گذرد هر که زیشم (مصرع اول توسط صائب) .

« من قاش فروش دل صدپاره خویشم » (مصرع دوم توسط تباغ) .

از آن تاریخ به بعد بیت فوق تعلق می گیرد به صائب تبریزی، که داستان آن در چاپ صفدری دیوان صائب ذکر شده و در مجموعه شعری « گلستان مسرت » چاپ بمبئی نیز موجود است . لازم به یاد آوری است که چون خربوزه زیاد تر قاش میگردد و تربوز به سختی قطع می شود و رنگش سرخ گونه است و امکان قاش ساختن هم دارد از آن سبب در این داستان بعضی حدس میزنند که تباغ در سینی خود اصلاً تربوز می فروخته که قابل قبول می باشد . برخی برآنند که ولی طواف کابلی بیت مذکور را سروده است که درست نیست و این بیت سالها قبل از او سروده شده است . و می توان گفت که ولی طواف شاعر بدیهه گوی

کابل که از ظریفان و خوش طبعان کابل به مانند اسلاف و اخلاف خود است، این شعر را از کسی شنیده باشد و آنرا با سوز و گدازی به خاطر عشق او با شهزاده زیباروی، در بازار زمزمه میکرده است. پس صائب دو خاطره از معاملات شعری دارد که ما آن اسناد را به دست داریم یکی با دهقان کابلی در کابل که به نام هردو ختم می گردد و دوم اینکه با تباغ دهلی در شهر دهلی « مصرع » ذکر شده را خریداری می نماید. خریداری سخن در آن عهد یک عنعنه ادبی بوده، چنان چه عبدالرحیم خان خانان، که مرجع شعرا و ادبای عصر خود بود، یک غزل آتشی قندهاری را به پول هنگفت خریداری نموده به نام خویش نموده است.

یادداشت: خان خانان لقب صدر اعظمان امپراتوری بابرین در هندوستان می باشد و یا به عبارت دیگر خان خانان به معنی نخست وزیر و یا صدر اعظم بود. کلمه اصلی « قاش » قیچ و یا قیش می باشد که در ترکی عیناً به شکل « قیچ » تلفظ میشود و بعداً به مرور زمان شکل « قاش » را گرفته است، کلمه قاش در ترکی به معنی « ابرو » است و از نگاه شکل و ساختمان قاش خربوزه به مثل ابرو بریده میشود. شده می تواند این هم به وجه تسمیه آن ارتباط داشته باشد.

ولی طواف کابلی به شهزاده مورد نظر خویش این بیت را سروده

بود:

گر خدا این طفل مهوش را بمن راضی کند

استخوان خود بجل سازم که او بازی کند

چون وی شخص بی سواد بود، در خصوص کلمات « بازی » و

« راضی » به مانندی که ادبا توجه می نمایند، متوجه نشده است.

توره، مرد افسانوی

توره از نام های قدیم تورکستان است، در تاریخ شفاهی و یا به عبارۀ دیگر در افسانه های مردم در مناطق شمال افغانستان بیش از صدسال به این طرف، به نام توره و وقایع حیاتی او ورد زبانها شده است . تا جای که معلوم شده، دو توره در تورکستان افغانستان بوده - یکی آن به دوران امیر عبدالرحمن پادشاه افغانستان حیات به سر می برده و دیگر آن به وقت حکومت شاه امان الله خان میزیسته . جناب آقای دانشمند داکتر شمس الحق آرینفر در مجله آریانا برونمرزی می آورد که یک توره خان نام به وقت امیر عبدالرحمن اعدام شد . و شاید این توره از ساحۀ بلخ و یا شهرهای تورکستان افغانستان بوده است و به قراری که تصویر خیالی او را می بینیم غالباً از جمع برادران تورکمن خواهد بود و

آقای آرینفر وی را به توره خان مینگباشی یاد کرده است . هم چنان جناب دانشمند رفیق یحیایی در مجله لمر آورده است « توره مردی افسانه آفرین در همه قرن‌ها چهره محبوب یک قهرمان در لابلای حقیقت و وهم » درباره توره خان مینگباشی معلوماتی را به دست نداریم، و شاید او شخص حکومتی و صاحب منصب مینگ باشی بوده است . مینگ باشی، عبارت از سرکرده و یا قومندان هزار شخص و عسکر و یا هزار نفری را گویند . بی مناسبت نخواهد بود که بگوییم پدر پروفیسور غلام محمد خان میمنگی، در زمان خان میمنه به نام میردلاور خان، عبدالباقی خان مینگ باشی نام داشت و او توسط امیر عبدالرحمن در کابل کشته شد . اما داستان توره تخارستانی یا قطغنی چنین است که وی در زمان شاه امان الله خان که محمد نادرشاه خان رئیس تنظیمه ولایت قطغن بود، به توپ پرانده شده است .

مرحوم استاد جمشید شعله در کتاب مجاهدین تورکستان می آورد که توره از اشکمش، سید غریب از سنگ چهارک سرپل، عظیم از بغلان با چند رفیق دیگرشان مشهور به قطاع الطریق بودند . و نادرشاه خان آنها را دستگیر و کشته است . از اشعار عامیانه مردم که سروده های شان را موسیقی نوازان با دف و دنبوره می خواندند معلوم است که توره قطاع الطریق و راهزن و دزد نبوده، و غالباً شخصیت عیارگونه بوده که به داد مردم غریب می رسیده و به ظالمان صدمه می رسانیده است . توره را بعد از دست گیری به « دوره » خان آباد می برند و به دهن توپ قرار داده و توپ را انفجار میدهند . سروده های که براو به میان آوردند چنین است :

توره و سید غریب	مرگ تان آمد قریب
توپ پاچا صدا کرد	توره خدارا یاد کرد
اسب قزل چپ یال	در اشکمش کرده نال

عظیم قدم می زند درکوی خواجه چنگال
این چهار بیت بالا در کتاب مرحوم شعله آمده است . در بیت دوم
مصراع اول به این شکل نیز آمده است : « توپ اول صدا کرد » و این
مصراع در نوشته آقای آرینفر هم آمده است . در جمع آوری آقای آرینفر
سروده ها چنین است :

سردشت ارزنه	توره قدم می زنه
دوتا پیر بغلانی	قتیش سخن می زنه
دهقانک کارمیکنه	دم پهلوی کپه گگ
خرمن پیر زنکه	نوکر ارباب برده

در سروده فوق یعنی در دو مصراع اخیر به وضاحت دانسته میشود
که توره از عیاران تورکستان بوده و غمخواری بیچاره ها را می نموده،
گویا خرمن کمپیر زن را نوکر ارباب برده، و در مصراع بعدی میگوید که «
توره ره خبر کنین» یعنی اینکه توره برایش کمک مینماید، و توره کسی
که در مقابل ظالمان درشتی و بر غربا همکاری می نماید .
از گفته بالا معلوم است که اربابان و خوانین به محمد نادرشاه خان
از توره شکایت کرده اند چونکه توره، اجازه بر آنها نمی داد تا بر فقرا،
غربا و بیوه زن ها ظلم نمایند .

توره ره خبرکنین	خوجئین زمین خورده
خوجئین ده شادیانه	سرتوره بدگمانه

کلمه «شادیان» عبارت از شادیان مزار شریف .

دهقانک بیت می خانه	توره جان خپ می مانه
سرپل مویبلا	توره میگفت او خدا

منظور از «مویبلا» پل محب الله خان واقع خان آباد شهر کندز می

باشد .

دعا کنین جوانا توره رفته ده بلا

دعا کردن برای توره بازهم نشان دهنده آن است که وی کمک به

بینوایان و غربا کرده و پشتیبانی می نموده است .

توره گریان میکنه اسپش دگلان میکنه

کیلنشه می برن ده ره بیران میکنه
(کیلین به معنی عروس) ، بیران (ویران)

توره جان سزینه کل کارایش (کاراش) مردینه
دعا کنین جوانا مادر داغش نبینه
توره جانم توره چی یوسف دمبوره چی
میده میده می خوانه مامد سنگ چارکی
شیشته بودوم (بدوم) به دربار کله آمد پیکه دار
نائب به کوتوال میگفت سر توره ره وردار
توره جان و سید غریب مرگ تان گشته قریب
توره جان فراری مادر نکو تو زاری

در مصرع بالا نظر به گفته جناب آرینفر توره قطعنی به توره مزاری

پیوند خورده است .

آخر به توپ سرکاری توره میشه چانواری
توره جان بادری پیره دارت کابلی
آخرتوره می برن سرتوپ قاطری
توپ (توپه) بردن به دوره ماندن به نام توره
باتو میگم پهلوان بیابریم سیل توره
توپ اول صداکرد توره ره ورخطا کرد (کد)
توپ دوم صداکرد توره خداره یاد کرد
توپ سوم صدا کرد توره ره سر جدا کرد
ای سر دریا کلان او سر دریا کلان
سرچوک خان آباد سرتوره اویزان
قوشخانه میانه آورد چو چای جوانه
خانه ره جارو کنین می آره مرده شانه

نمی دانم که دو بیت آخر در مورد توره آمده است یا نی، به هر صورت در دو بیتی های جمع آوری این نگارنده شاید آورده شده باشند.

« فلک های کوهسار » کتابی بود که بار اول به نام اولین کتاب

دوبیتی های بدخشان درمجله آریانا در کابل در چهار فصل در چهار مجله پیهم به طبع رسید و مرحوم استاد عبدالحق واله یکی دو مضمون آنرا به زبان انگلیسی ترجمه نمود . بدبختانه یک تعداد به نام اینکه آنها خودشان دوبیتی ها را جمع کرده اند، با دادن اندک تغییر به نام خود کرده و جزئی کتاب خود ساخته اند، و آن دوبیتی های من اقلأ پنجاه

سال به چاپ رسیده بود . سروده های توره را سراپا از جمع آورده جنابان استاد جمشید شعله و اکثریت آنرا از جمع آوری های دانشمند آرینفر آورده ام با تفاوت اینکه بعضی کلمات را از روی تلفظ مردم تخار و بدخشان تغییر دادم . و امیدوارم دانشمند گرامی آرینفر با بزرگواری عفو نمایند . اصل نوشته شان در آریانا برونمرزی در شماره سوم در سال ۱۳۹۱ هجری شمسی به طبع رسیده است .

پری بدخشی

در کتاب « پرده نشینان سخنگوی » پری بدخشی را در جمله بانوان آورده اند . اما در حقیقت پری بدخشی از جمله شعرای مردینه می باشد . پری داستانی دارد که باید به خدمت خوانندگان گرامی تحریر گردد :

پری بدخشی را ادبا و کسانی که به تاریخ ادبیات معلومات دارند، میدانند که وی یکی از شعرای مشهور و از ادبای عالیقدر محسوب میشود . چون شهره پری در ساحه بخارا و سمرقند، بلخ و بدخشان و کابل اوج گرفت، علاقمندان زیادی را به خوبی جلب نمود، و اتفاقاً همه کسانی که در دوردست ها حیات به سر می بردند، فکرمی کردند که پری یک خانم زیبا روی و خوشگل و قشنگ می باشد که نامش را به

اسم مسمی پری گذاشته اند . پری که اصلاً از بدخشان آن طرف دریای جیحون می باشد، در سمرقند حیات به سر می برد و در آنجا با شعرای بخارا و سمرقند و شهرهای نزدیک سمرقند دید و وادیدهای داشته و مشاعره ها انجام می داد . در یکی از وقت ها یک نفر شاعر از بدخشان افغانستان باخواندن اشعار عشقی پری علاقمند به پری می گردد و راه دور و دراز بدخشان تا سمرقند را می پیماید، تا به دیدار پری زیبا روی برسد . چون به سمرقند می رسد، بعد از پرس و پال زیاد، خانه پری را می یابد و دق الباب می نماید، شخصی از داخل خانه می برآید و برای شاعر بدخشی میگوید، بفرمایید چه می خواستید، شاعر بدخشانی می گوید که من آمده ام به حضور پری بدخشی مشرف شوم، اگر اجازه بدهید تا به صحبت ایشان برسم، این شخص در خنده می شود و می گوید که من خودم پری می باشم، شاعر بدخشانی می بیند که پری با چهره بسیار سیاه و پر از خال های چیچک است و نمی دانسته که شعرا و ادبای ماوراءالنهر او را به نسبت بدرنگی کنایتاً لقب « پری » را داده بودند . وی با تعجب میگوید که راست می گویی که تو پری هستی وی می گوید بلی من خودم پری می باشم فوراً پری این بیت را می خواند :

پری و روغن پاک بخارا
شنیدن دارد و دیدن ندارد

به « روغن پاک » در بازارهای بخارا خراب ترین و ارزانترین روغن ها نسبت داده می شد، از آن است که شاعر بدخشی خجالت زده می شود ولی با پری دوست می گردد .

کابل و غزنه و زابل

در زمانه های قبل از میلاد که هنوز اسکندر مقدونی در افغانستان استیلا نیافته بود، در سرزمین قدیم تورکستان شرق (اویغورستان، ختای، لاجین و تبت) دو خان بزرگ از قبیله هایی توکیوها و ژوان، ژوان ها، باهم برخلاف می شوند و اختلافات به حدی میرسد که در میان شان نزاع رخ میدهد و بالاخره بعد از چندین درگیری و قتل و قتال یکی برنده و دیگری جنگ را می بازد و مغلوب می گردد . مغلوب عبارت از خان بزرگان تورکان توکیو به نام آچیل خان است، که از منطقه خارج شده با خانواده و طرفدارانش اولاً جانب تورکستان جنوبی و بعداً به سوی تورکستان افغانستان که به نام تورکستان صغیر یاد می گردید، در منطقه تخارستان می آید، و در تخارستان آن وقت اسلاف یبغوها حکومت داشتند . آچیل خان دو فرزند مردینه به نام های قابل خان و

جابل خان دارد که در میان قوم خود به نام های قابل بای و جابل بای شهرت داشتن، هم چنان آچیل خان دختری دارد به اسم غزنه خان در تورکستانات تا کنون به افراد مردینه « جان » و زنان کلمه « خان » را علاوه میدارند .

آچیل خان بعد از اینکه از طرف تعقیب خان ژوان ژوان ها، مصئون می ماند، در ساحه شهرتالقان استقامت نموده و خستگی های سفر دور و دراز را مرفوع می سازد . آچیل زمانی بود که در تختگاه خاقان ها بر سریر سلطنت و درچار بالش آن تکیه زده بوده فرمان ها میداد و قدرت زیادی داشت، در هر گوشه تورکستانات، من حیث زعیم پراقتدار نامش ورد زبانها بود . ولی نمی دانم که وی این را می دانست که دنیا پستی ها و بلندی ها دارد، گاهی سلطانی قلندر می شود و گاهی یتیمی به مقام شاهی می رسد، و این گردش زمانه را کسی نمیتواند، به مقتضای خواهش خود چرخ دهد .

دوران های حیات با شکوه و فرمانروایی آچیل خان با آخرین جنگ خونین او، خان مقتدر ترکان ژوان ژوان و فرار و آوراگی او یک به یک درپیش چشمانش مثلی که در رویا باشد یکی پی دیگر به مانند پرده تمثیل معلوم می گردد . و از بس حسرت و درد و الم بیمار می شود و در تالقان چشم از جهان می پوشد . این خان نامدار آچیل خان که شهرت او در اقصای جهان رسیده بود، پیش از وفاتش به فرزندان خود توصیه نموده بود، که هنوزهم دورتر از تخارستان سفرنمایند و درهرجائیکه مسکن گزین می شوند، توجه خاص شان را به خواهر خود غزنه خان داشته باشند . بازماندگان آچیل خان به سرکردگی قابل بای باعمله و فعله، بعد از مدتی جانب افغانستان مرکزی کنونی که باشندگان آنجا اکثر از قبایل هون های سفید و به عبارت دیگر تورکان

توکیو بودند، سفر نمایند و چون با ایشان هم قبیله بودند، یقین داشتند که از ایشان پذیرایی خواهند کرد. زمانی که کاروان در سرزمین کابل فعلیه می‌رسد، قابل بای را در آن جا متوطن می‌سازند و چون باشندگان اصلی، آوازه این خاندان را شنیده بودند، و از قضیه پدر قابل خان نیز آگاه بودند، وی را به صفت خان منطقه می‌پذیرند، و ملک کابل را به نام ملک قابل بای می‌شناسند و به اثر گذشت زمان، قابل به کابل مبدل میشود، و ما تاکنون در کابل منطقه و دهی را به نام قابل بای داریم، که معلوم است، قابل بای در آن جا سکونت داشته و یا اینکه بعد از مرگش در آنجا دفن گردیده است.

در بعضی جای ها مورخان وطن نظر دارند که همین قابل بای فرزند حضرت آدم می‌باشد، مگر فکر می‌شود که باور کردن بدان مشکل خواهد بود، و البته به گمان غالب آن سرانديب و جای های گرم چون آسیای میانه است، نه در کابل پر از برف.

در زمانه های قدیم رواج چنین بود که ملک و مربوطات یک شاه به نام شاه، خان و یا امیر مسمی می‌گردید و از آن است که کلمه قابل یا کابل به نام خان گذاشته شده است، و به قرار نوشته یک عده محققین وطن قابل بای فرزند یکی از شاهان قدیم یوچی ها بوده است که بی تردید قابل قبول می‌باشد. بعد از قابل بای همراهان گفتند که باید برادرش جابل بای در یک منطقه دورتر از کابل من حیث خان پذیرفته شود و بناءً او را به زابلستان کنونی می‌برند و من حیث خان آنجا مقرر می‌گردد، که آن ملک را به نام او مسمی می‌سازند و می‌گویند ملک جابل یا زابل، به قرار نوشته یک عده مؤرخین هزاره، چون استاد شاه علی اکبر شهرستانی، زابل عبارت از قومی از اهل هزاره است، و این جابل یا زابل طبعاً از طبقه هون های سفید و تورکان توکیو و از جمع یوچی ها

می باشند که ابوالآبای جمله هزارگان به شمار می آید. غزنه خان دختر آچیل خان و خواهر قابل و جابل چون زن است، باید توسط هردو برادران حمایت می گردید برای وی منطقه را بین قابل و جابل تعیین می نماید و نام آنجا را به نامش غزنه می گذارند و غزنی هم از غز، اوغز و از ترکیب آن است که به اجداد بسیار پیشین تورکان تعلق می گیرد. کسبیکه از غزنی می باشد او را غزنیچی که ترکیب تورکی است نسبت میدهند، مثلی که بامیانی است او را بامیانچی گویند. و این بود وجه تسمیه قرین به حقیقت سه ولایت کابل غزنی و زابل.

مغول دختر و عرب بچه

در زمان های قدیم در خاک خراسان پادشاه بزرگ و قدرتمند وجود داشت که از قضا تنها صاحب یک دختر بود و بس، این پادشاه چندین زن را در عقد خود در آورد ولی از هیچ یک از آن زنها اولادی به دنیا نیامد، خصوصاً که پادشاه آرزو داشت یک فرزند مردینه را خداوند برایش بدهد تا بعد از مرگش مملکت را اداره نموده و پادشاه خراسان گردد، ولی نصیب و قسمت پادشاه از روز ازل فقط یک دختر بود و آن دختر از خانم مغولی پادشاه بود که در زیبایی و قشنگی در روی زمین به مانند او کسی نبود، روی های دختر چنان نورداشتند که اگر در یک خانه تاریک داخل می شد به قدرت خداوند روی هایش از نور زیاد در خانه تاریک روشنی میداد، ساختمان بدن دختر چنان قشنگ و با تناسب بود که هزاران دختر خوش اندام و زیبا به گرد پای زیبایی او نمی رسیدند و

گویا اینکه در روی دنیا یک گل اندام و زیبا روی و قشنگ بود که همین مغول دختر پادشاه خراسان بود و بس . آوازه دختر زیباروی پادشاه یا مغول دختر در شهر و دیار پخش گردید و هزاران عاشق و دلدار و هزاران خواستار به این دختر پیدا شدند . از قدرت خداوندی هر روز و هر ماهی که بر سر مغول دختر تیر می شد، زیبایی اش دوچندان می شد . در خانه پادشاه یک بچه گک به نام «عرب بچه» نوکری می کرد، گرچه او یک نوکر خانواده بود، لیکن در جمال و هوشیاری و ذکاوت مثل و مانند نداشت . این عرب بچه در دربار پادشاه در صداقت و پاکی و اخلاق ورد زبانها بود، هر کس افسوس این را می خورد که این بچه گک نوکر است و باید او شهزاده می بود، چونکه افعال و اطوار او به شهزاده ها می ماند . عرب بچه هم تخمیناً هم سن و سال مغول دختر بود، چون از خرد سالی باهم به دربار پادشاه بزرگ شده و مغول دختر با او هم بازی بود و بعد از این که هر دو جوان گشتند، درد دل های یکدیگر احساس عشق پیدا شد؛ ولی هیچکدام نمی توانستند که این عشق را برملا سازند، زیرا عرب بچه یک خادم دربار بود و اگر حرفی به زبان می آورد، حیات او خاتمه می یافت و اگر مغول دختر از خود احساس نشان میداد، زیرملا متی قرار می گرفت و برایش میگفتند که تو باید شهزاده ای را شوهر کنی نه خادم را و از جانب دیگر مغول دختر این راز را به خاطر افشا نمی کرد که مبادا عرب بچه را بدون دلیل بکشند و یا از دربار خارج سازند، به هر حال راز این دو جوان دلداره مکتوم و پوشیده بود، لیکن از آنجایی که دایه ها تجربه طفل داری و تربیه اولادها را بهتر از دیگران می دانند، دایه مغول دختر درک کرده بود که مغول دختر، عرب بچه را در دل دوست دارد ولی مغول دختر زیرک و هوشیار که در هوشیاری و دراکتی ماندی در جهان نداشت با آنکه به دایه اش اعتماد کلی داشت

موضوع را نگفته بود. از قضا درباریان پادشاه دیگری از سرزمین های دور خبر شدند که درخانه پادشاه خراسان دختری جوان و بسیار زیبا که در صورت و سیرت در دنیا نظیر ندارد وجود دارد و به فکر آن شدند که آن دختر را به فرزند شاه خواستگاری نمایند.

روزی از روزها در مجلس آن شاه درباریان جمع شدند و از اشراف و اعیان همه گفتند که پادشاه بزرگ فرزندان حالا بزرگ شده و باید یک دختر را از دواج کند که پدر دختر با تو برابری نماید و همه به یک زبان گفتند که پادشاه خراسان بزرگ در ساحة کابلستان دختری دارد به نام « مغول دختر » که در دنیا در زیبا رویی و نیکو سیرتی مانند ندارد. بعداً تصویب گردید که باید به دربار پادشاه خراسان رفته و از دخترش خواستگاری گردد، چون پادشاه و طلبگاران به کابلستان رسیدند، پادشاه هفت شب و روز از آنها پذیرائی و قدردانی نمود.

در روز هشتم وزیر پادشاه در مجلس شاه بزرگ خراسان ایستاده شد و گفت که عمر هردو پادشاه دراز باد، ما در این جا به خاطر نان خوردن و شکم چرانی نیامده ایم، بلکه می خواهیم که دوستی هردو پادشاه عالم پناه زیاد شود و فرزند پادشاه ما را شما شاه خراسان زمین به فرزندی قبول بفرمایید و فرزند شما را پادشاه ما به فرزندی بپذیرد، گویا دخترتان را به پسر پادشاه ما به زنی بدهید و دوستی های دیرینه مان مستحکم گردد.

پدر مغول دختر در جواب گفت که خوش آمدید، من دخترم را به فرزند شما به زنی میدهم زیرا دختر من شایسته یک شهزاده است ولی شرایطی دارم که وزیرم آنرا فردا برای تان خواهد گفت. چون فردا شد همه اشراف و اعیان و خوانین بزرگ جانبین تشریف داشتند و هردو پادشاه در کنار هم بر سر یک تخت بزرگ مخملی نشسته بودند، وزیر ملک

خراسان از جا بلند شد و فرمود که دیروز پادشاه بزرگ عالم پناه خراسان فرمودند که در قسمت ازدواج دخترشان یعنی شاهدخت «مغول دختر» با شهزاده شما ممانعتی وجود ندارد به شرطی که، شرایط ما را بپذیرید و شرایط ما عبارت است از، چهل رمه گوسفند، چهل رمه اسپ، چهل شتر بار کالا و چهل شتر بار زرومال و زیورات و سکه های زرین را باید بیاورید و بعد از آن چهل شب و روز توی و عروسی میکنیم و سپس می توانید شاهدخت ما را بر تخت روان نشاندن به ملک خود ببرید . و اگر شما شرایط ما را پوره کرده نتوانستید معذرت ما را بپذیرید . پادشاه و اعیان آن ملک گفتند که حالا می رویم و شرایط شما را تهیه کرده و به شما اطلاع می دهیم، همه خداحافظی کردند و رفتند . در این وقت شهزاده بچه از بسیاری مردم می شنید که مغول دختر در صورت و سیرت یکتای زمان است و شهزاده یک دل نه بلکه از صد دل عاشق مغول دختر گردیده بود و به پدرش گفت که غیر او کسی دیگر را ازدواج نمیکند . اما داستان عرب بچه، شکل دیگری دارد که از خواستگاری یک پادشاه به شهزاده اش خبر شد و تمام بدنش را لرزه گرفت و پریشان شد، روزی از روزها یک دل را صد دل کرد و به حضور پادشاه خراسان که به دربارش سالها نوکری کرده بود رفت و به حضور پادشاه سلام کرد و به زانو نشست به مثل بندگان و غلامان عرض کرد که ای پادشاه ملک بی پایان خراسان و ای سخاوتمند بزرگ جهانیان این خادم شما «عرب بچه» از طفولیت تا این سن و سال جوانی به مانند فرزندتان به شما و خانواده تان با خلوص نیت خدمت کردم و هیچ خیانتی را روانداشته ام، می خواهم همان طوری که فرزندتان بودم مرا به فرزند خود قبول فرموده «مغول دختر» را برایم به زنی بدهید . پادشاه چون عرب بچه را می شناخت او را تهدید نکرد و برعکس خنده ای کرد و گفت بچیم هرچه را

گفتی راست است؛ مگر من شرایطی دارم که تو نمی توانی آنرا برآورده سازی. عرب بچه به بسیار یأس و ناامیدی جانب خانه پدرش رفت و مسافه آن خیلی دور بود، چون به خانه رسید، از پدرش تقاضا نمود تا به خواستگاری رفته و یک مقدار پول تهیه بدارد، پدرش هر چند اصرار کرد که چهل شتر بار و غیره از قدرت و توان یک شخص غریب دور می باشد و از این کار صرف نظر کن ولی فرزندش چون دلباخته مغول دختر بود دوپای را دریک موزه کرده می گفت باید به هرصورت که می شود آن دختر را برایم پدرجان بگیری، بالاخره سخنان پدر بر او تاثیر نکرد و پدرش هم به ناچار او را جواب قاطع داد و گفت تومی دانی و مغول دختر و پادشاه ازمن کاری ساخته نیست. عرب بچه چند روزی را با خانواده خود با جنجال ها و مایوسی ها سپری کرد و به فکر آن شد که پس به کابلستان رفته و کوشش بندگی خود را بنماید. آن گاهی که عرب بچه آهنگ کابلستان را کرد یک اسپ را با خود گرفته و به سوی معشوق روان شد. پیش از این که عرب بچه به کابلستان آید، شهزاده با همه شرایط که پدر مغول دختر گذاشته بود به کابلستان آمد و پادشاه خراسان شاهدخت نازینش را به او داد و چهل شب و روز تویی بزرگ کرده و هزاران هزار مرد و زن در این عروسی اشتراک کردند، شب ها چراغان بود و موسیقی نوازان بزم می کردند، رقاصها می رقصیدند و روزها پهلوانان کشتی می گرفتند و بزکشان بزکشی کرده و میرگنان و شکارچیان صیدهای شان را به دربار آورده، کباب های لذیذ را از آن، آشپزهای دربار می پختند، در روزهای عروسی این دوجوان محشری برپاشد و همه کس مشغول فعالیت بودند زیرا که دوپادشاه در این عروسی شرکت داشتند و مصارف زیادی را به خاطر خوش ساختن مردم متقبل گردیدند.

عرب بچه که با اسپ خود جانب کابلستان روان بود در نزدیک های کابل می رسد و اسپ خود را در یک گوشه کوه جلغر بریک سنگ جلوش را می بندد و می گوید که بسیار خسته و زار شده ام، خودم خواب می شوم و اگر برسر اسپم هرچه آمد بیاید خدا کند که گرگها اورا نخورند، اگر خوردند میدانم که طالعم سست است و مغول دختر از دستم می رود و اگر گرگها اسپم را نخوردند، امکان دارد که مغول دختر را به دست بیاورم . چون شب گذشته عرب بچه دید که اسپش را گرگها پاره پاره ساخته و خورده اند، یکبارہ مایوس و پریشان گشت و یک دویستی را از سوز دل به آواز خواند :

از ی پشته به او پشته بیچاره مادیانه گرگ کشته
 نی دزد برده نی گرگ کشته عجب بخت عرب گشته
 عرب بچه جانب کابلستان در راه افتاد و هر دقیقه ترانه های عاشقانه میخواند و زمزمه کنان درکنار هرتپه و پلوان دم راستی می گرفت و باز در حرکت می افتاد تا اینکه دریک قشلاق کوچک رسید و راساً به مقابل یک دروازه توقف کرده و دروازه را تک تک نمود، پیره زنی صدا برآورد و گفت کیستی ؟ عرب بچه گفت من مسافر هستم اگر امکان داشته باشد مرا اجازه بدهید شب را در خانه شما سپری نمایم . پیر زن دید که یک جوان بسیار زیبا و قشنگ است با دلگرمی خاص برایش گفت بچیم بفرما بیا خانه وقتی که عرب بچه به خانه داخل شد، پیرزن پرسید بگو بچیم که تو کیستی و از کجا آمدی به کجا میروی ؟ عرب بچه گفت من از راه دور و دراز آمده ام، فقط امشب را باشما تیر میکنم فردا به راه خود میروم . زن گفت بسیار خوب خوش آمدی .

عرب بچه از زن پرسید که مادر جان چه گپ ها و سخن ها است، از دور دیدم که در شهر همه و غال مغال پرجوش است خدا کند خیریت

باشد . زن گفت خیریت است، دخترپادشاه به نام مغول دختر به بچه فلان پادشاه نامزد شده بود و حالا عروسی صورت می گیرد و من هم در این توی خبرهستم، زیرا که یک وقت دایه همین دختر بودم . همه مرا می شناسند و من در مراسم اشتراک میکنم . عرب بچه از اینکه پیرزن در خانه پادشاه راه داشته بسیار خوشحال شد و گفت که مادر جان عروسی کی است، گفت امشب، فوراً گفت مادر جان مریاد خود می بری، گفت می برم برای اینکه عروسی را خوب دیده بتوانی تو باید کالای زنانه بیوشی و بامن بروی، در غیر آن اگر بامردها باشی عروسی را به خوبی دیده نمیتوانی . زن پیر که بسیار با تجربه بود، عرب بچه را پسر خواند و عرب بچه هم هر چه که زر و زیور داشت برای زن داد و فقط یک مقدار کمی را با خود به روز مبادا نگهداشت .

زن کالای زنانه تهیه کرد و عرب بچه را لباس زنانه پوشاند و برایش بعضی گپ هارا فهماند و گفت که باید تو را کسی شناسد و با هر کس سخن نگوئی، در پهلوی دختر پادشاه دختران قشنگ و مقبول می آیند و رقص میکنند، هوش کنی که احساساتی نشوی، فقط کوشش کن که خود را نگهداری اگر از این موضوع کسی خبر شود هردوی ما کشته می شویم . هردو پیرزن و عرب بچه از قریه برآمده جانب شهر رفتند و قتیکه در حرم پادشاه داخل شدن زن پیر را همه شناختند و او را احترام کردند و عرب بچه دانست که شاید یک کاری شده بتواند زیرا پیرزن از راستی وقتی دایه دختر بوده و زنها او را احترام می کردند . چند ساعت زنها باهم اختلاط میکنند و هر کس از هر طرف سخن میگوید و عرب بچه همه را گوش کرده اگر چه در عشق مغول دختر می سوزد؛ جمله مسایل را تعقیب می نماید و دختران را می بیند که بامغول دختر سخن ها می گویند و گپ هارا بالا میکنند و بعضی هاهم شوخی ها و

خوش گویی ها می نمایند ولی مغول دختر دردل خود بسیار خوش نیست، زیرا او به عرب بچه دل داده بود و نمیداند که برسر عرب بچه چه واقعه رخ داده است .

حالا وقت آن آمد که به دست و پای عروس یامغول دختر خینه بگذارند و دخترها و زن ها سعی می دارند

که کسی « حنا بیارین » را بخواند، مگر هیچ کس پیدا نمی شود که شعر مراسم خینه گذاری را بخواند، فوراً عرب بچه به گوش پیره زن می گوید که مادر مرا معرفی بکن و بگو که این دختر مه (من)، خواندن میکند و همه میگویند که خوب است که بخواند و عرب بچه هم این بیت هارا می خواند :

مغول جان مه واکرده بدست و پا حنا کرده

بیانازک مغولیم ای بیباخرمن گلیم ای

همین که صدای عرب بچه بالا می شود، مغول دختر صدارا می شناسد و دردل خود می گوید که عرب بچه دراین محفل پیدا شده، زیرا عرب بچه این قسم خواندن هارا قبلاً انجام داده و از طرف دیگر دل های هردو باهم نزدیک شده بودند، چون دختر عرب بچه را دوست داشت، فوراً خینه را از دست و پا به دور انداخت و خودش در فکر فرو رفت . زن ها و دخترها دربین خود گفتند که خینه ای را که به دست و پای مغول دختر انداخته اند مثلی که خراب بوده و باید قسم دیگری را تهیه نموده به دست و پایش بگذاریم . مغول دختر میگوید که من خینه نمی گذارم، همه می گویند خیر است دخترنمی خواهد خینه بگذارد و زن ها می گویند که بروید کالایش را بیاورید که لباس های عروس را برایش بپوشانیم، دراین وقت مادرخوانده عرب بچه به عرب بچه میگوید که

دخترم بخوان یک دوبیت که کالای عروس را می پوشانند و عرب بچه چنین هنگامه سر می دهد و می خواند:

بیا نازک مغولیم ای بیا خرمن گلیم ای
 دختر که این صدارا می شنود به هیجان آمده لباس هارا به
 هرطرف قلاچ میکند و باز زن ها میگویند که شاید لباسها خوشش
 نیامده باشد، کفش های زرین را بیاورید که بیوشد، مگر درهمین وقت
 عرب بچه یا دخترخوانده پیرزن باز یک خواندن میکند:

مغول جان گل غوره درپای کدی تو کج موزه
 بیا نازک مغولیم ای بیا خرمن گلیم ای
 باز مغول دختر که صدای عرب بچه را می شنود کفش های زرین
 را ازپا می کشد و به دور می اندازد دراین جا زن ها همه متوجه می شوند
 و می گویند که چرا دختر وقتی که صدای خواندن دختر پیره زن را می
 شنود از پوشیدن و آرایش بد می برد و نمی گذارد که لباس هایش را
 بیوشانند، یکی از آن نها می گوید که هر فسادى که است زیر پای همین
 پیره زن و دخترش است، پس همه می گویند که آنها را از مجلس
 بکشید و چند نفر دخترها و زن ها این هردورا از مجلس بیرون میکنند و
 عرب بچه درحال برآمدن باز این بیت هارا می خواند:

مغول جان مه قار کده مرا از شار بدر کده
 بیا نازک مغولیم ای بیا خرمن گلیم ای
 پیره زن و عرب بچه را از خانه میکشند و هر دو به طرف خانه پیره
 زن میروند، عرب بچه میگوید که مادر جان مغول دختر را کی به شهر
 دیگر می برند، زن می گوید که قریب های صبح اورا از این شهر به شهر
 شهزاده که شوهرش است می برند . عرب بچه می گوید که مادر جان
 حالا دانستی که من دختر را بسیار دوست دارم و طوری که مشاهده
 کردی دختر از خواندن های من خوشش آمد و نمی خواست که با

شہزادہ عروسی کند، مادر جان بہ ہر قسمی کہ میشود مرا سحر وقت بیدار کن کہ از پشت قافلہ شہزادہ و مغول دختر بروم زن برایش میگوید بچیم بہ خاطر تو امشب خواب نمیشوم و تا صبح بیدار خوابی میکنم . وقتیکہ فردا عرب بچہ بیدار می شود، می بیند کہ پیرہ زن ہم در خواب رفتہ و از قافلہ درکی نیست و قافلہ عروس و داماد وقت از شہر بیرون شدہ اند، عرب بچہ از بس کہ بر سر پیرہ زن قہرمیشود، از گلوش خفک میکند و دریک گوشہ خانہ تیلہ میکند و خودش می برآید . وقتیکہ عرب بچہ از خانہ می برآید، نمیداند کہ بہ کجا برود و خانہ پادشاہ دیگر را خبر ندارد کہ بہ کدام سمت است، مگر سر در بیابان میزند و می رود و باخود زمزمہ ہا میکند و این بیت ہارا می خواند :

رسیدم سرچار راہی مغول جانم کدام راہی
بیانازک مغولیم ای بیاخرمں گلیم ای

ہی میدان و طی میدان عرب بچہ در حرکت میشود و ہنوز نمی داند کہ قافلہ بہ کدام طرف روان است، بالآخرہ عرب بچہ برسر یک تپہ بالا میشود و از دور می بیند کہ قافلہ شہزادہ و مغول دختر در میان یک دشت قرار دارد و ہمہ شان دم راستی می گیرند عرب بچہ فوراً از اشتیاق مغول دختر بہ شور آمدہ باز این ابیات را با آواز می خواند :

شدم شیوہ شترلیوہ مغول جانم شوی بیوہ
بیا نازک مغولیم ای بیاخرمں گلیم ای

عرب بچہ بہ ہمین شکل آواز خواندہ بہ طرف قافلہ نزدیک شدہ می رود وقتیکہ نزدیک قافلہ میرسد، صدایش را مغول دختر می شنود و می شناسد، باخود می گوید کہ یار وفادارش اورا تعقیب میکند، فوراً در فکر آن می افتد کہ باید یک چارہ کند . مغول دختر یک کنیزک خودرا می گوید کہ صدای یک غریب می آید، برو اورا بہ نزد خیمہ من بیاور و نان و چای برایش بدہ، کنیزک می رود ارا پیدا میکند و باخود بہ

طرف خیمه های کاروان می آورد، وقتی که هردو می آیند، چون خیمه ها بسیار بود، عرب بچه از نزد کنیز گم می شود و کنیز خود را به خیمه مغول دختر می رساند، دختر می گوید که چه کردی غریب بچه را یافتی، گفت بلی یافتم مگر در میان خیمه راه گم شدیم و او از نزد من گم شد. مغول دختر بسیار قهر شد و کنیز را دشنام داد، در همین وقت بود که باز صدای عرب بچه بلند شد و چنین آواز می خواند:

از آن خیمه به این خیمه مغول جانم کدام خیمه
بیا نازک مغولیم ای بیا خرمن گلیم ای

به زودی صدای عرب بچه را مغول دختر می شنود و کنیزک را می فرستد که او را آورده برایش چای و نان سرشته کند، و کنیزک هم او را آورده عزت داری می کند، مغول دختر به زبانه های دیگر می گوید که حالا من مسافر شده ام و با من هیچ کس از قوم پدرم نیست، به جز همین غریب بچه که از ملک مان می باشد و او یک فقیر بچه بود که به خانه مان کار میکرد. کاروان بعد از دم راستی باز در حال حرکت می شود و به طرف خانه شهزاده میروند، در این وقت مغول دختر میگوید که به همان فقیرک که در خانه پدرم کار می کرد یک اسپ بدهید که خسته نشود و من تنها او را با خود دارم و کسی دیگر بامن نیست. فوراً برایش یک اسپ خوب می دهند و کاروان در حرکت می شود. و عرب بچه باز به خواندن شروع می کند و می گوید:

در این دشتهای شیرازی دوتاخرس و دوتا تازی
مغول جانم در این راضی بیا نازک مغولیم ای

وقتی که خواندن عرب بچه را شهزاده می شنود، از این که نام مغول دختر را در خواندن گرفته بر سر او قهرش می آید و شمشیر را از غلاف میکشد و می خواهد که گردن عرب بچه را بپراند. مگر مغول دختر فوراً به دادش می رسد و می گوید که او یک فقیر بچه دربار پدرم می باشد

اورا غرض نگیرید و او هر چه را که می خواند، بگذارید که بخواند . باز هم هی میدان و طی میدان کاروان در حرکت می افتد، کاروان نزدیک یک آسیاب می رسد، عرب بچه در گردش آسیاب متوجه شده و آنرا با گردش زمانه تطبیق می دهد و باز به هیجان آمده و از زبان این آهنگ هارا میکشد :

رسیدم در سر لنگر به حق ذات پیغمبر
مغول جانم بکش خنجر مغول جانم بکش شوهر
بیا نازک مغولیم ای بیاخرمن گلیم ای

باز بچه پادشاه یاشهزاده شوهر مغول دختر بر عرب بچه قهر و غضب می کند و می خواهد او را با شمشیر بکشد، و مغول دختر این بار هم میگوید که او یک فقیر بچه پدرم است او را نکش بگذار هر چه که می گوید بگوید، بچه پادشاه از قهر خود پائین می آید و کاروان در حرکت می افتد . امروز دیگر در شهر شهزاده می رسند و کاروانیان هریک به سوی خانه های شان رفته و مژده عروسی پادشاه را در شهرستان پخش میکنند و می گویند که مغول دختر، دختر پادشاه کابلستان را پادشاه ما عروس کرده و چهل شبانه روز جشن عروسی گرفته میشود و دختر و شهزاده هردو باهم در داخل قصر قرار می گیرند . عرب بچه در بیرون قصر میماند و در شهر جایی را به خود پیدا کرده و هر روز بیت ها می خواند و با خود زمزمه ها میکند، در این وقت از مغول دختر احوال نمی آید و عرب بچه بسیار پریشان می شود و در نزدیک قصر دختر میرود و این بیت هارا می خواند :

مغول دختر حلو اگر خودش فربه و عرب لاغر
بیا نازک مغولیم ای بیاخرمن گلیم ای

مغول دختر صدای عرب بچه را می شنود و به فکر می افتد که چطور او را جواب بدهد و بگوید که او از یادش نرفته . یک روز مغول

دختر به پسر پادشاه میگوید که در میان قصر دق می آورم، اتاق مان را به جایی تبدیل کنیم که بیرون هارا دیده بتوانم تا از دیدن بازار و صحرا و کوها دلم خوش شود، زیرا در این شهر من کسی ندارم و در حقیقت مسافر می باشم . بچه پادشاه دلیل مغول دختر را معقول می داند و اتاقشان را در یک گوشه قصر نقل می دهد . به مجردی که اتاق شان در کنار قصر در بالا خانه قرار می گیرد، مغول دختر می تواند که گاه گاهی با عرب بچه از بالا ببیند و در وقت خلوت با او سخن بگوید . روز اول که عرب بچه را از بالا می بیند، به عرب بچه در جواب بیت های بالا چنین می گوید :

عرب بچه جلاجل گوش ببر بازار مرا بفروش
به یک من نان به دو من گوش

گویا اینکه دلش به عرب بچه می سوزد و می گوید که من جان خود را برای فدا میکنم و ببر مرا به بازار بفروش و خوراک به خود بخر و آنرا نوش جان کن . من اکنون پرده نشین شدم و چیزی از دستم نمی آید، هنوز ما را نکاح نکرده اند و در این روزها شاید نکاح صورت بگیرد و ببینیم که خداوند چه تقدیری را برای ما و تو می دهد . یک دو روز بعد موضوع نکاح بستن به میان می آید و دختر در همین وقت یک آدم را به نزد عرب بچه می فرستد که در نزدیک قصر بیاید . عرب بچه به مجردی که به زیر قصر دو منزله نشست از بالا صدای مغول دختر بلند می گردد که ای عرب بچه فردا نکاح را بسته می کنند و موضوع فیصله می شود، تو هر رقمی که میشود به زودی به بازار رفته دو دانه سیب خریداری کرده و در یکی از آنها زهر داخل کن و آنرا به این زاویه از راه کلکین پرتاب کن که راساً طرف شهزاده می افتد، و شهزاده به زودی آنرا از خود می داند و می خورد و سیب دوم را بعد از آن به این زاویه انداز کن که در

نزد من بیفتد و آنرا من می خورم . عرب بچه به زودی گفته های مغول دختر را عملی می سازد و سیب اول را پرتاب می کند شهزاده وقتی که سیب را به دست می آورد، آنرا فال نیک تصور کرده، می گوید که طالع من خوب است و داد خدا است، فوراً سیب را به خوردن شروع میکند، در این وقت مغول دختر می بیند که یک سیب دیگر در کنار خودش است، آن سیب را به دست می گیرد و برای شهزاده نشان می دهد، شهزاده می گوید که مثلی که طالع ما بلند است بین که خداوند به هردوی مان دو سیب را از آسمان فرستاد، و شهزاده برای دختر می گوید که توهم بگیر سیب خودت را بخور، در همین وقت مغول دختر به فکر می افتد که مبادا سیب ها ردو بدل شده باشند، برای شهزاده می گوید که من سیب خود را چند دقیقه بعد تر می خورم و حالا اشتها ندارم . بعد از چند دقیقه مغول دختر می بیند که رنگ شهزاده سفید شده و تب گرفته و به زودی میدانند که سیمی را که عرب بچه به زاویه اصلی پرتاب کرده بود، درست بوده و دختر برای شهزاده می گوید که اینک من هم سیب را میخورم و سیب را میخورد .

اما شهزاده هر دقیقه مریض تر شده می رود و به زودی نفرها را صدا می کند که مرا تب شدید گرفته نزد داکتر ببرید . داکترها هر چند دوا و داروها را برایش میدهند فایده نمی کند و بالاخره این شهزاده، دار بقا را وداع می کند و می میرد . شهزاده را به گورستان می برند و او را دفن می کنند و پادشاه که فقط یک پسر داشت بسیار غمگین و پریشان می شود و می گوید که من به چه هوس و آرمان فرزندم را توی کردم و زر و زیور بسیار برایش نثار کردم ولی حالا پسرم وفات کرد، نمی دانم که خانمش را چطور کنم و به کجا نگاه کنم . در همین وقت است که مغول دختر یک چادرسیاه را پوشیده، روی های خود را خاک زده و به نزد

پادشاہ می رود و سلام می دهد . به پادشاہ عرض می کند کہ ای پادشاہ تو بہ جای پدرم می باشی و مرا پدرم بہ فرزند تو بہ زنی داد و تورا گفت کہ تو بہ مانند پدرم می باشی و تو ہم قبول کردی کہ مرا مثل فرزند خود می دانی، حالا کہ خداوند اولاد تورا مرگ نصیب کرده است مرا از روی لطف و مہربانی پدرانہ پس بہ خانہ پدرم بفرست تا با پدرم زندگی کنم . پادشاہ کہ بسیار غمگین و پریشان بود سخن های عروسش را می شنود و می گوید کہ فرزندم تشویش نداشته باش اینک من چند نفر را در خدمت تو می گذارم کہ تورا بہ عزت و اکرام بہ کابلستان نزد پدرت برسانند . مغول دختر فوراً می گوید کہ پدرجان حاجت زحمت شما نیست، یک فقیر بچہ کہ در خانہ پدرم کار می کرد با من درہمین شہر آمدہ، اگر مرا با او ہمراہ بسازید، درست است و مرا بہ خانہ پدرم می رساند . پادشاہ عرب بچہ را می خواهد و بہ خاطر اطمینان از او می پرسد کہ این دختر را نزد پدرش می رسانی یاخیر، عرب بچہ می گوید کہ بلی من سالہا در خانہ آنها خدمت کردم و حالا ہم می توانم اورا بہ کابلستان نزد فامیلش برسانم . پادشاہ دو خورجین زر و مال را با دو اسب یرغہ بہ مغول دختر و عرب بچہ می دہد و ہردو را رخصت می کند . دختر و بچہ در حرکت می شوند و ہر دو بعد از طی بیابانہا گاہی دم راستی می نمایند و گاہی ہم یکدیگر را در کنار گرفتہ بہ بسیار خوشی بہ سوی دیار خود می روند، در طول راہ عرب بچہ مریض می شود و مغول دختر اورا تداوی می نماید و عرب بچہ از دل سوزی و پرستاری مغول دختر بہ وجد می آید فوراً این بیت را بہ آواز می خواند :

مغول جان حبیب من بہ درد دل طبیب من
خدا کردہ نصیب من

مغول دختر و عرب بچه آهسته آهسته در شهر و دیار خود نزدیک شده می روند و چون حالا مغول دختر خانم عرب بچه شده از آن سبب هردو می خواهند که به خانه عرب بچه بروند و زندگی شان را در آنجا آغاز نمایند . عرب بچه از فرط خوشی که از یک طرف معشوقه اش به دست آمده و از طرف دیگر به خانه اش نزدیک شده می رود در هر مسافت کوتاه دویستی ها می خواند و به هیجان می آید .

در پیش گله شتر که می رسد می گوید :

دوتا گله شتر دارم دوتا چوپان در دارم
اگر خواست خدا باشد که پیشکش با مغول دارم
وقتی که گله اسپ های وطنش را می بیند چنین آهنگ سر
میدهد :

دو تا گله اسپ دارم دوتا چوپان مست دارم
اگر خواست خدا باشد که پیشکش با مغول دارم
هردو در نزدیک گله خرها که رسیدند عرب بچه این بیت دیگر را
خواند :

دوتا گله خردارم دوتا چوپان نر دارم
اگر خواست خدا باشد که پیشکش با مغول دارم
عرب بچه و مغول دختر در شهرشان بسیار نزدیک شده می رفتند
و عرب بچه هم چنان آواز خوانی ها می کرد و به هیجان می آمد، بعد از
گذشتن از گله های شتر، اسپ و خر نزدیک رمه های گوسفند و بز
رسیدند باز عرب بچه چنین خواندن را سر داد :

دوتا گله بز دارم دوتا چوپان دزد دارم
اگر خواست خدا باشد که پیشکش با مغول دارم
در این جا مقصد عرب بچه این بود که گله بانان و رمه بانان به
معنی خواندن های او پی ببرند و بدانند که مغول دختر را دوباره از نزد
شهزاده آورده و اگر امکان داشته باشد آنها به هم شهری های خود خبر

دهند . اما گله بان های اسپ ها، شترها و خرها به معنی خواندن های عرب بچه چندان توجه نکردند؛ ولی یکی از رمه بانان بزها که یک کل بچه بود از خواندن های عرب بچه فهمید که عرب بچه از قفای مغول دختر رفته بود و حالا دختر را با خود آورده است . کل بچه گک فوراً از نزد رفیق خود جدا شده به شهر عرب بچه می رود و آوازه می اندازد که عرب بچه، مغول دختر را با خود آورده است . همه مردم از موضوع آمدن عرب بچه خوشحال می شوند ولی پدرش آمدن او را باور نمی کند و می گوید که پسر مرا شاید شیرها، پلنگ ها و یا گرگ ها خورده باشند و مردم مرا ریشخند می کنند وی علاوه میکند عرب بچه کجا و آمدن او در این جا کجا، توکل او به خدا است، او سر خود را گرفت و رفت و دیگر او را نخواهم دید . کل بچه هوشیار به پدر عرب بچه می گوید که من خودم صدایش را شنیدم و میگفت که :

اگر خواست خدا باشد که پیشکش با مغول دارم
 فوراً پدر عرب بچه نفرها را می فرستد تا موضوع را تعقیب بکنند،
 در این حال مردم می بینند که دو نفر از دور می آیند و عرب بچه آواز خوانی میکند و می گوید « که پیشکش با مغول دارم » پدر عرب بچه یقین می کند که فرزندش دختر را گرفته و پس کامیابانه به وطن آمده، همه را می فرماید که ترتیبات بگیرند و سر رشته یک عروسی کلان را سر براه سازند . همه مردمان به پیشواز می روند و با عزت و اکرام هردو را به خانه آورده و چهل شب و روز توی می گیرند و عرب بچه و مغول دختر به مرام و مقصد می رسند و زندگی آرام پیدا می کنند و خداوند همه آدم هارا به مراد و مقصد شان برساند .

نوت : این افسانه در مجله « آریانا » شماره سوم سال هفتم به زبان دری هزارگی در سال دوهزار و چهار به طبع رسیده بود که به همکاری بعضی دوستان و استفاده از مجله آریانا تحریر گردید .

گریز گریز گریز گریز	از ی پشته ده او پشته
عجب بخت عرب گشته	نه گریز گشته نه دزد برده
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
به دست و پاه حنا کرده	مغول جان مه واکرده
به جان کردی تو صد پارچه	مغول جانم گل ارچه
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
به پا کردی تو کچ موزه	مغول جان ای گل غوزه
سر از این شار بدر کرده	مغول جان مه قار کرده
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
مغول جان در کدام راهی	رسیدم سر چار راهی
مغول جانم شوی بیوه	شدم شیوه شتر سیوه
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
مغول جان در کدام خیمه	از ی خیمه ده او خیمه
دوتا سگ و دوتازی	ده ای دشت های شیرازی
مغول جانم ده ای راضی	بدم خود کنند بازی
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
به حق ذات پیغمبر	رسیدم بر سر لنگر
مغول جانم بکش شوهر	مغول جانم بکش خنجر
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
خودش فربه عرب لاغر	مغول دختر حلواگر
بیربازار مرا بفروش	عرب بچه جلاجل گوش
دومن گوشت	به یک من نان
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
بدر دل طیب من	مغول جانم حبیب من
شوی یکدم قریب من	خدا کرده نصیب من

بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
دوتا چوپان دور دارم	دوتا گلّه شتر دارم
که پیشکش با مغول دارم	اگرخواست خدا باشه
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
دوتا چوپان مست دارم	دوتا گلّه اسپ دارم
دوتا چوپان نر دارم	دوتا گلّه خر دارم
دوتا چوپان دزد دارم	دوتا گلّه بز دارم
که پیشکش با مغول دارم	اگرخواست خدا باشه
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغول من
ده درد دل طیب ما	مغول دختر حبیب ما
بیا خرمن گل ما	بیا نازک مغول ما
نه راه پیدا نه روشنایی	رسیدم سر دوراهی
امان از دست تنهایی	امان از دست تنهایی
بیا خرمن گل ما	بیا نازک مغول ما
لباس نو به بر کرده	مغول دختر سفر کرده
مرا خون جگر کرده	سر از خانه به بر کرده
بیا خرمن گل ما	بیا نازک مغول ما
از دختر و حسینی تو	مغول دختر شیرینی تو
از بیرینگو گل چینی تو	از بیرینگو گل چینی تو
بیا خرمن گل ما	بیا نازک مغول ما
به دستش تار نی خورده	مغول دختر که می خورده
نمی دانم که کی خورده	نمی دانم که کی خورده
بیا خرمن گل ما	بیا نازک مغول ما
ته بی دیکچه پلو داره	مغول دختر آلو داره
دوتا چشمان خو داره	دوتا چشمان خو داره
بیا خرمن گل ما	بیا نازک مغول ما
دوتا ساریبان لر دارم	دوتا گلّه شتر دارم
دوتا چوپان دزد دارم	دو تا گلّه بز دارم
خودش فربه عرب لاغر	مغول دختر حلواگر

عرب بچه جلاجل گوش ببر بازار مرا بفروش
 دوتا گلّه اسپ دارم دوتا چوپان مست دارم
 دوتا گلّه خردارم دوتا چوپان نر دارم
 دوتا گلّه بزدارم دوتا چوپان دزد دارم
 اگر خواست خدا باشد که پیشکش با مغول دارم
 بیا نازک مغول من بیا خرمن گل من
 ازی سنگر به او سنگر ازی لنگر به او لنگر
 شترها می خورن کنگر نمی تانم کنم باور
 ببینم من مغول دختر
 دوتا گلّه قوچ دارم دوتا مرد بلوچ دارم
 دوتا گلّه میش دارم
 مغول دختر زر در گوش بگیر دست مرا بفروش
 به نیم نان و سی سیر گوشت بکن یک حلقه ام در گوش
 منم بنده غلام تو مغول دختر فدای تو
 بیا نازی مغول دختر
 خداکرده نصیب من مغول دختر گل میوه
 شب عقدت شدی بیوه میریم باهم سوی خیوه
 بیاناژی مغول من بیا خرمن گل من
 خدا کرده نصیب من مغول دختر گل غوزه
 که فردا عید نوروزه که عشق ما همین روزه
 تویی عروس فیروزه بیا نازی مغول من
 بیا خرمن گل من

داستان های گوراوغلی

درنوشته ذیل داستان های گوراوغلی را که درشمال افغانستان، مخصوصاً بدخشان و تخارستان- که زمانی ولایت واحدی شمرده می شدند - مروج است، شرح خواهیم داد. همچنان به وجه تسمیه گوراوغلی و ارزش های مردم شناسانه و تاریخی این داستان ها نیز اشاره خواهد رفت . داستان های گوراوغلی را می توان بخشی از ادبیات عامیانه تاجیکی شمرد . اصطلاح « تاجیکی » را به این منظور به کار می بریم که تفاوت های بین آن و زبان گفتاری و کتب فارسی دری معیاری وجود دارد . در آنچه ادبیات عامیانه تاجیکی خوانده می شد می توان به

وضاحت اثر زبان و اصطلاحات ترکی را دید . همچنان پیوند عمیق فرهنگی بین تاجیکان و تورکان را نیز می توان تشخیص داد . موقعیت جغرافیایی، کوهستانی بودن مناطق مورد نظر و فاصله آن از مراکز عمده فرهنگ رسمی، زبان رایج در بدخشان را از لهجه های دیگر زبان فارسی دری، بیش از پیش، متمایز ساخته است، نگارنده آرزومند است تا در این زمینه، در آینده مقاله علیحده ای بنویسد .

زمانی که در صفحات شمال افغانستان - به خصوص بدخشان و تخارستان - از گوراوغلی نام برده می شود، منظور داستان هایی می باشد که نمایانگر شهکاری ها، شجاعت و دلوری های یک فرد مشخص به نام گوراوغلی می باشد که بدون شک شنونده و خواننده را مسحور کارروایی های حیرت آور و اعجاب برانگیز این شخص، که قدرتی مافوق نیروی طبیعی یک انسان دارد، می سازد .

گوراوغلی خوانی

داستان های گوراوغلی عموماً شب ها، و مخصوصاً شب های زمستان، در قوشخانه ها با نواختن دمبوره خوانده می شود، این داستان طولانی و پرشاخ و برگ نمی تواند در یک ساعت و دو ساعت، و یا یک شب و دو شب، به پایان برسد، اقلأ یک هفته را در بر می گیرد که پس از نماز خفتن و عشاء تا اذان صبحگاهان یعنی بامداد، این داستان به صورت مسلسل خوانده شود، بناءً شنوندگان برای اینکه توانسته باشد تمام داستان را دنبال کند، و از شنیدن آن بیشتر لذت ببرند، ناگزیر اند تا چندین شب را پی هم سحر کنند، به همین منظور، گوراوغلی سرا و شنوندگان سعی می ورزند تا برای اینکه شب زنده داری کنند، روزها بخوابند . گوراوغلی سرایان باید مردمانی باشند دارای حافظه قوی و صدای بسیار مردانه و بلند، و یا به اصطلاح مردم « صدای غور » . اگرچه

گوراوغلی گویان در اخیر هنر نمایی شان حق الزحمه و تحفه مناسبی دریافت می کنند، اما باز هم این هنرمندان در وسط سرودن، خاصاً در مواقع حساس گزارش روایت، وقتی احساس میکنند که شنوندگان سخت به وجد آمده اند، با زیرکی دمبوره را به زمین می گذارند و خاموش می شوند، در این حالت حساس، شنوندگان به هنرمند نقدینه و یا تحفه های خوبی را وعده می دهند، تاباشد که گوراوغلی سرا دوباره به هنر نمایی آغاز نماید، چون هنرمند گوراوغلی گوی بعد از چند دقیقه به گفتن داستان های حماسی و قهرمانی آغاز می نماید، شنوندگان با کلمات « واه، واه » « خیر ببینی » « نوش جان »، « قربانت » و غیره هنرمند را تشویق می نمایند، تشویق سامعین هنرمندان گوراوغلی سرا را واقعاً به وجد می آورد، در گوراوغلی تا اندازه ای وزن و قافیه در نظر گرفته شده است، اما سراینده سعی دارد تا جملات بی وزن و قافیه را باکشیدن صداهای مخصوص و تاکید و تلفظ مخصوص کلمات، وزن و قافیه بخشد و آنرا مسجع سازد .

مردمان افغانستان بیشتر اوقات در آغاز افسانه گویی ها الفاظ «بود و نبود » و « یکی بود یکی نبود » و غیره را می آورند، اما محافل گوراوغلی خوانی به ترتیب خاصی افتتاح می شود، و چون مردم معتقدند که گوراوغلی واقعاً یک سرگذشت حقیقی است، هر مجلس را با خواندن چند بیت از فلک های وطنی آغاز می کنند، داستانهای گوراوغلی چندین « شاخ » دارد، بعضی شاخ های آن را سی، تعدادی پنجاه و دو و جمعی اعداد دیگری شمرده اند، هر شاخ در حقیقت داستان جداگانه ای است که در مجموع باهم ارتباط روایی برقرار می کنند . با تاسف باید ذکر کرد که امروزه تعداد گوراوغلی گویان ماهر خیلی کم است، به گمان اغلب در تمام بدخشان بیش از ده نفر گوراوغلی سرا باقی

نمانده است، ترسم که از زشتی دوره سیاه خلقی - پرچمی اینها نیز شهید شده باشند، تا جایی که برای من معلوم گردیده، گوراوغلی گوی به نام شریف ارغنجخایی، استاد جوهره بیک، و استاد پهلوان اصیل دار فانی را وداع گفته اند، یکی از گوراوغلی گویان مشهور به نام رجب محمد جوهره زاده که احتمالاً هنوز در قید حیات است، باشنده نو جرم بدخشان است، وی در نوشتن و جمع آوری کتاب ضخیم گوروغلی با من همکاری های بی دریغ نموده است، سوانح مفصل او را نگارنده سالها قبل در مجله لمر در کابل منتشر کرده است.

درباره نام گوراوغلی و خلاصه داستان

در زمان های بسیار قدیم یکی از خوانین ترک به نام « احمد خان » که شخصیت بسیار مقتدر، متنفذ و غنی و زورمند بود، برسرزمین تورکستان حکومت می راند، احمد خان خواهری داشته است که هنوز در قید ازدواج کسی در نیامده بود، روزی دوشیزه جوان درباغ حویلی در کنار گلها و برسر سبزه ها قدم می زده است که از بالای دیوار بزرگ، نور پاک حضرت سیدالشهداء علی مرتضی را می بیند، این نور بیش از یک ثانیه طول نمیکشد و غیب می شود، ولی دختر جوان باردار می شود، خواهر احمد خان روزها و شب هارا با ترس و لرز، تشویش و اضطراب و چرت زدن سپری می کند، خواهر از نام و مقام برادر سخت در حذر است و می ترسد که اگر مردم از این راز آگاه شوند ، برادرش بدنام خواهد شد،

و ممکن خواهرش را که از جان، عزیزتر می دارد، از دم تیغ بکشد، لذا خواهر احمد خان بر دربار خداوند دعا می کند که «ای خداوند بزرگ، یا به من آبرو ارزانی کن و یا جانم را از تن برآور»، دعای این دختر بالاخره پذیرفته میشود و قبل از اینکه از حمل او کسی پی ببرد، مرگ دامانش را می گیرد و جسد او را در قبرستان آبایی و اجدادی به خاک می سپارند، از قضا طفلی که در بطن بوده، بعد از سپری شدن چند روزی درقبر تولد می شود و مدتی را با پوشیدن انگشتان سپری می نماید و ضمناً از کرامت گوشه از قبر فرو می ریزد.

احمد خان در میان گله اسپان خود مادیانی مشهور دارد که از آن اسپ های ماهری متولد شده است، این مادیان دارای شیر صحتی و فراوان می باشد، مادیان منظمأ بر سرقبر می آید و خود را خم می نماید تا طفل از پوشیدن پستانهای مادیان قوت بگیرد و حیات خود را در قبر دوام بدهد، روزی از روزها احمد خان به معاینه اسپ های خود می پردازد و مادیان مشهور را می بیند که سخت لاغر اندام گردیده است و علت را از گله بانان می پرسد، گله بانان ناگزیر متوجه مادیان می شوند و زود در می یابند که وی به صورت مخفی شبانگاه بر سر قبر خواهر خان می رود و خود را ساعتی خم می نماید و بعداً برمی گردد، وقتی موضوع را بیشتر تعقیب می نمایند، پی می برند که طفل شیر مادیان را می مکد، لذا احمد خان یک تعداد اشخاص را موظف می سازد تا طفل را زنده به دست بیاورند، اما احمد خان می گوید که «اگر کودک دختر باشد به آن کاری ندارم و بگذارید هر چه می خواهد بکند و یا درهرجا می خواهد باقی بماند، اما اگر پسر باشد باید او را به هر صورتی که ممکن است به دربار بیاورید تا ببینم که او چگونه است و شاید او را پرورش دهم»، احمد خان سپس می گوید که «چون پسرها به بازی (بجل) یا (

بجل بازی (علاقه دارند و دختران به (لفتک بازی) بازیچه های دختران را در لهجه تاجیکی بدخشان (لفتک) می گویند، شما لفتک ها و بجل ها را بر سر قبر ببرید و دورتر از هم قرار دهید، اگر کودک پسر باشد به طرف بجل می آید و می خواهد آنرا بگیرد، و اگر دختر باشد به سوی لفتک ها خواهد رفت، اگر دیدید که کودک به طرف بجل ها میلان کرد، فوراً او را گرفته و نزد من بیاورید.»

موظفین فرموده خان را به جای می آورند و می بینند که میلان طفل به بجل ها است، لذا فوراً او را دستگیر نموده و به دربار خان می برند، نام طفل را «گوراوغلی» می گذارند که در ترکی به معنای «قبرزاد» است، گوراوغلی بچه قبر، گورزاد، گوربچه، بچه گور یا گورزاده معنا می دهد. احمد خان رئیس تورک ها حالا باپسری روبرو شده که قطعاً حرفی از زبانش بیرون نمی آید و سخن نمی گوید، روزها و هفته ها و ماه ها سپری می شود و گوراوغلی به سخن نمی آید، احمد خان به مشکل بزرگی روبرو است و می خواهد این پسر را به مانند یک خان زاده تربیه نماید، احمدخان به مشوره وزیرهایش توسط جارچی ها در شهر اعلام می کند که هرکسی که بتواند تا گوراوغلی را به سخن گفتن بیاورد و سبب شود که او به رضایت خود حرف بزند، جایزه بزرگی برایش اعطا خواهد شد. به خاطر جایزه ده ها نفر پیدا شدند، ولی نتیجه قناعت بخش به دست نیامد، در این میان، شخصی گفت که «من قول می دهم که این طفل را بر سر سخن بیاورم»، آن شخص همه روزه طفل را باخود به هر جا می برد و سعی و کوشش زیاد می کرد تا وی سخن گفتن بیاموزد، اما هنوز هم طفل سخن نمی گفت، این شخص از قبول این همه زحمت قطعاً خسته نمی شد - یا از ترس اینکه مبادا خان او را به خاطر موفق نشدن به دار بیاویزد و یا اینکه حرص جایزه او را بدین کار مصروف

نگه می داشت، شخص مذکور گاهی طفل را دور از جمعیت می برد و او را تنها می گذاشت و یا اینکه او را در میان مردم می آورد تا شاید موضوعی و یا واقعه ای بر او اثر نماید تا طفل به گفتار آغاز کند. در یکی از روزها شخص مذکور با گوراوغلی به بازار می رود و هر دو در مقابل یک دوکان می نشینند، طفل کسی را می بیند که پسته را بادندان می شکند و مغز آنرا می خورد، فوراً طفل به خنده می آید و می گوید « آن مرد احمق را ببین که سنگ را با زر می شکند»، قبل از این که مرد موظف موضوع را به احمد خان برساند، در میان مردم همهمه و غلغله برپا می شود و احوال را به احمد خان می رسانند، مرد موظف که از فرط خوشحالی به پیراهن نمی گنجد، طفل را با بسیارشادمانی به دربار می برد و خلعتی را نصیب می شود، پسر که حالا او را همه « گوراوغلی » می گویند با تغه اش « مامایش » احمد خان، قدم به صحنه حیات نو می گذارد.

چند ماه و سال سپری میشود، احمدخان به شکار می رود و مدتی را به شکار و تفریح می گذراند، گوراوغلی گرچه خرد سال است، احمد خان به او توصیه می کند که به دربار بنشیند و مصروف کارهای طفلانه نباشد، ولی گوراوغلی عاشق اسپ های خوب بود و زمانی که یک اسپ خوب را می دید، احساسات بر او مستولی می شد و می خواست که اسپ را یا بخرد و یا مدتی امانت نزد خود نگهدارد، خصوصاً برای اینکه او در قبر از شیر مادیان استفاده کرده و پستان مادیان را چوشیده بود، به اسپ ها سخت انس داشت. در شهر آوازه می افتد که فلان شخص اسپیی دارد که به مانند « لیل قیر » می دود و آنقدر قوی است که جوهر ندارد، گوراوغلی از موضوع خبردار می شود و با مالک آن اسپ در تماس می گردد، هر چند سعی میکند که اسپ آن شخص را به دست بیاورد،

آن شخص برایش اسپ خود را نمی دهد، گوراوغلی وعده پول و زر می دهد و می خواهد قیمت آن اسپ را ده ها چند بیشتر از قیمت اصلی اش بپردازد، اما آن شخص نمی پذیرد، بالاخره به اثر اصرار و خواهش زیاد، آن مرد می گوید که « به یک صورت اسپ را برایت می دهم که فلان کنیز زیبای مامایت (احمد خان) را دزدیده و برای من بیاوری و اسپ را در عوض خواهی گرفت»، معامله به همین ترتیب صورت می گیرد . چون احمد خان از سفر برمی گردد، گوراوغلی با خوشحالی می گوید که « ببین اسپ مرا و چهره زیبایش را» چند لحظه بدتر موضوع کنیز زیبا روی فاش می شود و احمد خان بر گوراوغلی منت می گذارد، و گوراوغلی که هنوز کودکی بیش نیست، یکباره به هیجان آمده و به تغه اش وعده می دهد که تا آن خانم زیبارا دوباره برنگرداند، به خانه برنخواهد گشت، همان است که داستان های شهامت و قهرمانی گوراوغلی آغاز می یابد، هریک از فعالیت ها و کارنامه های او را یک داستان و یا شاخ گویند، که از شنیدن آن داستان ها، مردم تورکستان لذت فراوان می برند و لحظات خوشی را به شنیدن آن می گذارند . آن چنان که گفته آمد، داستان های گوراوغلی، در آسیای مرکزی سروده شده است و به ریشه های بسیار کهن حماسی آن محیط ارتباط می یابد، اکنون داستان های گوراوغلی در آسیای مرکزی، در میان تورک ها و تاجیک ها که فرهنگ بسیار نزدیک و مشترک دارند، معمول است، در قدیم ساحات ترکستان «توران» هم می گفتند و از قرار مطالعات درباره گوراوغلی، داستان های او در توران سروده شده است، طوری که در آغاز گفته آمد، فعلاً گوراوغلی مال مشترک مردم تاجیک و ترک می باشد، زیرا مردمان سرزمین توران تاریخ، فرهنگ و زبان و دین مشترک دارند و از نگاه مطالعات مردم شناسی، در بین این مردمان شباهت های

بسیار زیاد مشاهده می شود، عنعنات و رسم و رواج های تاجیکان مشابهت زیاد به عنعنات و رسوم تورک ها دارد، دلیل عمده آن موجودیت اکثریت تورک در منطقه می باشد، علاوهً طوری که گفته آمد سرزمین مشترک، تاریخ مشترک، خون شریکی ها و دین مشترک باعث آن شده که این دو برادر را به هم نزدیک تر سازد. در آسیای مرکزی زمانی که نام از تورک ها گرفته میشود، جمعاً آنها به هژده لهجه بزرگ تورکی و یا با سی و دو لهجه کوچک تکلم می نمایند، مثلاً، اوزبیک (ترکی)، قزاقی، قرغزی، اویغوری، آذری، تاتاری، تورکمنی و غیره، داستان های حماسی دیگری است که در قزاقستان و قرغزستان به نام «ماناس» می شود و در ایران و ترکیه به نام «کوراوغو» خوانده می شود، ارزش بسیار زیادی در میان مردم دارد، طولانی بودن داستان های گوراوغلی این حماسه را از جهت هایی به کتاب سمک عیار، مشابه می سازد.

از مطالعه داستان های گوراوغلی چنین برداشت می شود که داستان ها قبل از شیوع اسلام وجود داشته است، و بعد از اینکه دین اسلام در آسیای مرکزی داخل گردید، سعی به خرج داده شد که وقایع و مسایل را با دین و عقاید اسلامی آمیخته سازند، از این رهگذر دانسته میشود که در طول قرون و سده ها تصرفات در داستان ها آمده است و هر خواننده نیز به این داستان ها، شکل و رنگی از جانب خود علاوه کرده است، البته منشأ و عامل این تغییرات عبارت میباشد از مسایل دینی، توقعات مردم، تفکرات، عقاید، روابط اجتماعی و اقتصادی، معیار ها، مسایل روانی، مسایل جنسی، تخیلات، ذهنیت ها، شگون ها، موقعیت جغرافیایی و غیره که هر کدام به ذات خود بر دگرگونی و شیوه روایت داستان ها اثرات عمده داشته است.

زمان و منشأ اصلی داستان های گوراوغلی و هم چنان گوینده آن، طوری که گفته آمد، معلوم نیست، فقط از تصورات و قرائن برداشت شده است که کدام مردمان بار اول این داستان ها را خلق کرده اند، در داستان های گوراوغلی نام چهل تن از خان های تورکستان یاد میشود و جای مشخص آنها را نمی توان تعیین کرد، فقط همین قدر گفته می شود که در افغانستان از پ امیر تا به اقصای بادغیس گوراوغلی گویی مروج می باشد و در خارج از افغانستان، در تورکستان شرقی و غربی به شمول تاجیکستان این داستانها گفته می شود و کتاب هایی در این باره به خط سیرالیک نیز نوشته شده است (و طبعاً بعضی از این نوشته ها بوی روسی و خلقی گرایمی می دهند).

در اینجا لازم می بینم تا به روایت دست داشته دیگری از داستان های گوراوغلی به اختصار اشاره ورزم، طبق این روایت، احمد خان از وضع حمل خواهر خود آگاه می گردد و خواهر را زنده به گور می کند و طفل در قبر متولد می شود، همچنان، گوراوغلی در طول حیات خود صاحب فرزندی نمی شود، و از آن سبب هوز (عوض) خان را فرزند می خواند، هوز خان اصلاً از مادر، از جنس پری است، بدین ترتیب که وقتی طفلی در خانه یکی از خانها تولد میشود، پری ها او را عوض می کنند و طفل آدمیزاد را می برند و طفلی به جای او می گذارند که پدرش آدمیزاد و مادرش پری بوده است.

بدین جهت، اسم کودک را که عوض شده است، هوز (عوض) خان می گذارند، نام مادر هوز خان «آغه یونس پری» است که از داغستان می باشد، گوراوغلی گویان اصل و نسب هوز خان را به شکل های مختلف آورده اند؛ مثلاً از زبان عوض خان نقل شده است:

(اصل من از تورکستان است)
(بابایم است گوراوغلی سلطان)

اصل دارم از تورکستان
بوام است گوراوغلی سلطان

نام خدم هوز خان (نام خودم عوض خان)
 آباد کدم بلخ و بدخشان (آباد کردم بلخ و بدخشان)
 بیا بد را ده میدان (بیا در [داخل شو] در میدان)

قبلا ذکر گردید که داستان های گوراوغلی با دین و آیین و عقاید مردم سخت پیوند خورده است ، چنانچه گفته آمد، او از نور مبارک حضرت علی پیدا شده است . بعد ها گوراوغلی به دیدار چهار تن از انبیاء و اولیاء نیز مشرف میشود، که عبارتند از صالح پیغمبر، خضر حیات (خواجه خضر) ، حضرت علی و چهل تن پاک، این چهار شخصیت به گوراوغلی وعده های همکاری می دهند و می گویند که «یک، تو به مقام فرمانروایی خواهی رسید؛ دو، صاحب زنی زیبا از جنس پری خواهی شد؛ سه، ینگه (زن ماما) را پیدا خواهی کرد؛ و چهار، قلمرو تو وسعت پیدا خواهد کرد»، ضمنا می گویند که «هر چند تو می خواهی فرزندی داشته باشی، ولی خداوند نصیب تو فرزند نخواهد کرد».

گوراوغلی سلطان، چهل خان را زیر فرمان خود دارد و اوامر او در تمام ساحات تورکستان، توران و ایران نافذ می باشد، هوز خان نیز شخص مشهور و فرزند خوانده گوراوغلی سلطان است و او نیز به زن ها سخت علاقمند است و از معاشرت با آنها خوشش می آید و فرزندش نیز پهلوان بار می آید .

نتیجه گیری کلی

گوراوغلی اصلا داستانی است شفاهی، شکل تحریری آن طبعاً به نثر خواهد بود، اما چون داستان ها با ساز و دمبوره خوانده می شود، و گوراوغلی سرا در تلفظ کلمات مهارت زیاد به خرچ می دهد، نوعی وزن و قافیه را در آن می توان تشخیص داد که نثر داستان را مسجع می سازد، در داستان های گوراوغلی، مثل سایر داستان های رزمی و حماسی و قهرمانی، مبالغه زیاد است . خصوصا زمانی که گوراوغلی گوی، به

هیجان می آید و جذبه بر می دارد، گفته هایی از زبانش می برآید که سخت مبالغه آمیز و عجیب و غریب است، مثلاً یکی از گوراوغلی سرایان در روایتی ادعا می کند که یک قهرمان یا پهلوان می خواست تا با اسپ خود از دیواری که چهل گز ارتفاع داشت، عبور نماید گوراوغلی سرا می گوید: «چهل گز ای ای سون دیوال، چهل گز بلند تر ای دیوال و چهل گز او سون دیوال خیز انداخته». جمعا پهلوان در یک خیز، یک صد و بیست گز با اسپ خود پرواز کرده است!

در داستان های گوراوغلی علاوه از اینکه از سرزمین های توران (چون قزاقستان و داغستان و غیره) یاد می شود، از سر زمین کشمیر نیز یاد ورزیده می شود، و این به خاطری است که هوز خان معاشرت با زن ها خوشش می آید و کشمیر سیاه چشمان و زیبا رویان بسیار دارد و از آنجا دختری را به زنی می گیرد. در پایان باید گفت که گوراوغلی از قرون متمادی در میان مردم صفحات شمال کشور مروج است و با فرهنگ مردم افغانستان پیوند عمیق خورده است، البته باید افزود که این داستان ها بخشی از فرهنگ مشترک تمام سرزمین هایی است که تا کنون گوراوغلی خوانی در آنها مروج است و محافل و مجالس گوراوغلی خوانی در آنها دایر می شود.

نگارنده در زمان تحقیق علمی در کشور، تمام داستان های گوراوغلی مروج در افغانستان را فراهم آورده و در نوار ضبط کرده بودم، متأسفانه همه آن کست ها در دوره خلی های روسی مشرب، از بین رفته است و تکمیل کردن آن داستان ها عمر ثانی ضرورت دارد، تعدادی از داستان های مذکور به وسیله نگارنده در مجلات فولکلور و «لمر» منتشر شده است، امیدوارم تا روزی قادر شوم داستان های گوراوغلی را به نحو شایسته ای آماده سازم و به چاپ کامل آن اقدام ورزم.

فهرست

صفحه	موضوع
۵	پیشگفتار
۱۳	مقدمه
۱۸	سلسال و شاه مامه دو عاشق و معشوق بامیان
۲۶	کابلی دختر
۳۲	بی بی ماهروی کابلی
۴۳	سیاه موی و جلالی
۴۸	شیر خان دروازی و زیبای شتلی
۵۴	صائب و کابل
۶۰	صائب و تباغ دهلوی
۶۶	توره مرد افسانوی
۷۰	پری بدخشی
۷۲	کابل، غزنه و زابل
۷۵	مغل دختر و عرب بچه
۹۵	داستان های گور اوغلی
۱۰۵	نتیجه گیری کلی

شرح عکس ها و رسامی ها :

صفحه نخست پشتی :

۱- فوتوی روی جلد : مؤلف کتاب پروفیسور شہرانی

۲- صندلی (نقاشی شادروان عبد الغفور برشنا)

صفحه آخر پشتی :

۱ و ۲ فوتوهای سیاه مو در کهنسالی

۳ و ۴ رسامی هایی از شخصیت افسانوی توره